

زندگانی و شعر

لور کا

ترجمہ

عبدالعلی دستغیب



این مؤسسه منتشر کرده است :

- ۱- ریاضیات در الگوهای اقتصادی ترجمه دکتر سیروس ابراهیمزاده
- ۲- توسعه اقتصادی ترجمه دکتر سیروس ابراهیمزاده
- ۳- روانشناسی کودکی، نوجوانی و جوانی ترجمه و تألیف ع. دخانیاتی
- ۴- زندگانی و شعر لورکا ترجمه عبدالعلی دستغیب

این مؤسسه منتشر میکند :

- گلهای پرنده نقد آثار صادق چوبک
- ترجمه ع. دخانیاتی تألیف عبدالعلی دستغیب

ناشر :

مؤسسه تحقیقات اقتصادی و اجتماعی

پازند

زندگانی و شعر لور کا

مجموعہ

ترجمہ

عبدالعلی دست غیب

ناشر :

کانون تحقیقات اقتصادی و اجتماعی

پازند

زندگانی و شعر

فدریکو گارسیا لورکا

ترجمه از اسپانیائی به انگلیسی : ژ. ال. گیلی

از انتشارات پنکوئن با این ویژگی :

Lorca : Selected anb translated by : I. J. Gili

☐ زندگانی و شعر لورکا

☐ ناشر: کانون تحقیقات اقتصادی و اجتماعی پازند

☐ تیراژ : دو هزار نسخه

☐ چاپ پيك ايران

☐ پائيز ۱۳۵۳

فهرست مطالب

صفحه

موضوع

۵	پیشگفتار
۲۵	چکامه میدان کوچک
۲۷	چکامه روزی دوماه ژوئیه
۲۹	چکامه آب دریا
۳۰	رؤیا
۳۱	سرودهای نو
۳۲	آرزو
۳۳	چکامه کوتاه سه رود
۴۴	چشم انداز
۳۵	گیتار
۳۶	دهکده
۳۷	پاسو
۳۹	لولا
۴۰	مالاگوئنا
۴۱	سرود اسب سوار
۴۳	سرود اسب سوار
۴۴	این حقیقتی است
۴۵	سرود
۴۶	ماه درمی آید
۴۷	سره ناتا
۴۸	کودک بی زبان
۴۹	بدرود
۵۰	خودکشی
۵۱	غرناطه
۵۲	سرود درخت نارنج خشکیده
۵۳	چکامه زن زین ساز
۵۶	چکامه ماه ، ماه
۵۸	نبرد
۶۰	چکامه خوابگرد
۶۴	راهبه کولی
۶۶	همسر بی وفا
۶۹	چکامه اندوه تیره
۷۲	جبرئیل قدسی
۷۶	در راه سهویل
۷۸	مرگ آنتونیو وال کامپوریو

۸۱	چکامه‌ای برای يك ملعون
۸۴	چکامه گزمنه‌های اسپانیا
۹۰	تامار و آمنون
۹۵	سلطان هارلم
۱۰۲	صبحگاه
۱۰۴	شعر مضاعف دریاچه بهشت
۱۰۷	بهشت زنده
۱۰۹	قصیده برای والت ویتمن
۱۱۷	شعر كوچك بی پایان
۱۱۹	لالائی
۱۲۳	گفتگوی ماه باخود
۱۲۶	لالائی
۱۲۹	لالائی
۱۳۱	لالائی
۱۳۲	لالائی
۱۳۳	کوجیدا و مرگ
۱۴۶	غزل حضور ترسناك
۱۴۷	غزل مرگ سیاه
۱۴۹	غزل مهاجرت
۱۵۰	قصیده درباره کسی که از آب زخمی شد
۱۵۲	قصیده گریستن
۱۵۳	قصیده شاخه‌ها
۱۵۵	قصیده زن خمیده
۱۵۶	قصیده سرخ گل
۱۵۷	قصیده کبوتران تیره
۱۵۸	هرسرود
۱۵۹	آواز شبانه دریانوردان اندلسی
۱۶۰	ائین
۱۶۱	آدم
پیوست	اصول نظری و کارکرد دویزدی

پیشگفتار

هیچیک از شاعران معاصر اسپانیا، شهرت جهانی لورکا را به دست نیاورده است. پیش از این، درسالهای پیش از نبرد جهانی دوم، ترجمه آثارش، به ویژه در انگلستان و آمریکا، وی را نام آور ساخت. شاید شهرت آغازینش را در پیرون از مرزهای اسپانیا بتوان تا اندازه ای به چگونگی غم انگیز و غیرطبیعی مرگ وی در جنگ داخلی اسپانیا نسبت داد. اما گذشت سالها ثابت کرد که بخش عمده این شهرت بر بنیادهای مطمئن تری قرار دارد تا احساسات محض. به راستی شخصیت لورکا در طی این سالها صورت مشخصی یافته است و اینک بایقین کامل می توان گفت که شعر او در شمار بهترین شعرهایی قرار دارد که سرزمین اسپانیا به وجود آورده است. این مجموعه (همراه با مقاله او درباره دین دی) [احساس ویژه] که پیوست این کتاب است) دربردارنده شعرهای مهم لورکا است.

فدریکو گارسیا لورکا^۱ در پنجم ژوئن ۱۸۹۸ در «فونتواکراس»^۲ در دشت حاصلخیز غرناطه به دنیا آمد ، و در ژوئیه ۱۹۳۶ در نخستین روزهای جنگ داخلی، به دست گروهی ناشناس کشته شد. شاید که مرگش دروین نار^۳، در تپه‌ای بیرون از غرناطه ، روی داده است، اما جسدش را (همان گونه که خود پیامبرانه پیشگوئی کرد) هیچگاه پیدا نکردند :

«دریافتم که به قتل رسیده‌ام

آنها چای خانه‌ها ، گورستان‌ها و کلیساها را کاوش کردند

در بشکه‌ها و گنجه‌ها را گشودند ،

سه اسکت را غارت کردند تادندان‌های طلایشان را بیرون آوردند،

ولی آنها مرا نیافتند

آیا آنها هرگز مرا نیافتند ؟

نه ، به هیچ روی مرا پیدا نکردند .»

لورکا زمانی در یکی از گفتگوهای خود گفته بود که «پدرم کشاورز و مردی ثروتمند و سوارکاری ماهر بود ، و مادرم از خانواده‌ای سرشناس . (لورکا در خانواده‌ای که دو پسر و دودختر داشتند ، پسر بزرگتر بود . سالهای نخست زندگانش در کشتزار خانوادگی سپری شد . کمی بعد از تولدش ، بیمار شد و در اثر این بیماری تا سال چهارم زندگانی ، نمی‌توانست راه برود . حتی در بزرگسای نیز به گونه‌ای نامشهود کمی می‌لنگید . ولی همانطور که دوستش آر . ام . نادال^۴ اشاره کرده است این عقب‌افتادگی رشد بدنی تا اندازه زیادی در ساختمان منش او تأثیر داشته (البته بی آنکه شادمانی طبیعی وی را تباہ سازد). چون نمی‌توانست در بازی کودکان دیگر شرکت کند ، نیروهای خیال و تصورش افزایش یافت ، و باروی صحنه آوردن نمایش‌ها ، خیمه شب بازی‌ها ، نمایش-های گروهی و لباس پوشاندن به خدمتکاران پیر خانواده و برادران کوچکتر، خودی

1 _ Federico Garcia Lorca

2 _ Fuente Vaqueros

3 _ Viznar

4 _ R . M . Nadal

می نمود و به این ترتیب افراد خانواده را به دورش گردمی آورد. بانخستین موجودی پس انداز خود، يك خیمه شب بازی درغرناطه خرید. این واقعت که هیچ نمایش نامه چاپ شده ای را نمی توانست بخرد، فدریکوی جوان را دچار تردید نکرد، از این رو، خود به نوشتن نمایشنامه پرداخت. از آن پس از علاقمندی او به نمایش، که بخش مهم آثارش را تشکیل می دهد، هرگز کاسته نشد.

در سالهای نخستین کارلورکا، هیچ گونه موفقیت فکری ممتازی به چشم نمی خورد. مادرش که روزگاری آموزگار بود، نخستین واژه ها را به او یاد داد. زندگانی برای او در کشتزار خانوادگی آرام و شادکننده بود، درجائی می زیست که با اطراف شهر و زندگانی روستائی که سرشار از سنت های کهن «اندلس» کهن بود، تماس داشت. می توانست حتی پیش از آنکه سخن گفتن را فراگیرد، و ترانه های عامیانه را زمزمه کند، از خدمتکاران پیر، مثلها و داستان های عاشقانه و ترانه های مردم را یاد گرفت. بیشتر آنچه را در این سالها یاد گرفت، بعدها در شعرش آشکار شد. همانطور که خود سالها بعد تصدیق کرد، این آموخته ها نوعی آشنائی با تجربه شعری بود، درمثل این لالائی را که بسی دوست می داشت:

«لا، لا، لا، لالائی

لالائی کوتاه کسی که اسبش را لب نهر برد

اما نگذاشت اسب به آب لب بزند.»

و از این ترانه درقطعه «لالائی» خودش در «عروسی خون» الهام گرفت که نمونه ای است از جادوی غنائی ساده ای که وی از آن برخوردار شده است. هنگام آن فرا رسید که در کار مدرسه رفتن «فدریکو» به طور جدی اقدام کنند، از این رو خانواده اش به غرناطه سفر کرد. در آنجا او از پرورش عادی پسری با موقعیت اجتماعی همپراز خویش برخوردار شد، تا سن رفتن به دانشکده فرا رسید. آموزش دانشگاهی خود را در دانشکده غرناطه آغاز کرد، ولی همان گونه که بعد به مادرید رفت و کارآموزش در آنجا ناتمام ماند، درغرناطه نیز آموزش دانشگاهی را هرگز به پایان نرساند، زیرا آن را خوش نمی داشت: دلبستگی او به چیزهائی بود بیرون از برنامه های دانشگاهی. درکافه نشستن،

که مگو بادوستان، گردش در بیرون شهر یا در باغ‌های غرناطه را خوشتر می‌داشت و نیز کشف فرهنگ‌ها و سنت‌های کهن که سرزمین کهن اندلس را ساخته و پرداخته بود، و آشنائی با کولی‌ان که سرنوشت چنین بود بعدها یکی از سرچشمه‌های بنیادی الهام‌آورش باشند. پیانو و گیتار نواختن را آموخت، هرچند به زودی نواختن گیتار را رها کرد. سپس با «مانوئل دوفالا»^۱ که بزرگترین دوست و استادش شد دیدار کرد و او «لورکا» را تشویق و راهنمایی کرد تا ترانه‌های محلی قدیمی را گرد آورد و برای آنها آهنگ بسازد.

مطالعهٔ لورکا بیشتر منحصر به کتاب‌های غیردرسی بود از جمله این کتاب‌ها ترجمهٔ آثار کلاسیک به ویژه نمایشنامه‌های یونانی، شکسپیر، ایسن، ویکتور هوگو مترلینگ و کلاسیک‌های اسپانیائی را خواند و نیز آثار نویسندگان چون ماکا دو اوانامانو، آزورین^۲ که از نسل مشهور نود و هشت بودند، و نیز آثار شاعران رمانتیک و معاصر اسپانیا از روبن داریو گرفته تا خوان رامون خیمه نر.

لورکا در غرناطه دوستانی داشت که نقاش، پیکر تراش، موسیقی دان و شاعر بودند. با همراهی «دوفالا» جشنوارهٔ ترانه‌های جنوب اسپانیا^۳ را برپا کرد، و در همین زمان بود که با جهان کولی‌ان، ترانه‌خوان‌ها و رقاصه‌های آن بیشتر آشنا شد. «ژ. بی. ترند»^۴ نوشت که: بسیاری از «دانشوران» اسپانیا در این زمان به «ترانه‌های جنوب...» دلبستگی پیدا کردند «زیرا می‌خواستند چیزهایی از کهن‌ترین فرهنگ «پنین سولا» به دست آورند» و شک نیست که علاقمندی لورکا به این ترانه‌ها نیز به همین دلیل بود.

لورکا هنگامی که هنوز در غرناطه بود، نخستین کتاب نثر خود را به نام «اثرها و چشم‌اندازها»^۵ در ۱۹۱۸ چاپ کرد که نمرهٔ سفرهای بسیار در گوشه و کنار اسپانیا است. او در این سفرها همراه گروهی بود که سرپرست آنها استاد

1- Mannel de Falla

2- Azorin

3- Cante Jondo

4- J. B. Trend

5- Impresions Y Paisajes

هنر دانشگاه غرناطه بود. این مجموعه داستان‌ها و ترانه‌ها و متل‌ها شخصیت شاعر را نشان می‌دهد و پایان عهد جوانی وی را نیز مشخص می‌سازد.

سال بعد در ظاهر برای ادامه آموزش‌هایش به مادرید رفت. در آنجا نیز همان‌طور که در غرناطه دیدیم به مسائل غیر دانشگاهی دلبستگی داشت. با این همه بخت یارش بود و به سفارش دیگران برای ادامه آموزش وارد مؤسسه *Estudiantes Residencia de* شد که مؤسسه علمی پژوهش‌های بزرگ آزاد سنت‌های ملی بود. این مؤسسه پناهگاه بسیاری از شاعران نام‌آوران زمان شاعرانی چون: آنتونیو ماکادو، خیمه‌نر، مورو ویلا، پدرو سالیناس، رافائل آلبرتی و خورخه گیلن^۱ بود. در زمان مدیریت دون آلبرتو خیمه‌نر، لورکادوستی پیدا کرد که ارزش کاروی را می‌شناخت و هر گونه وسائلی در اختیارش می‌گذاشت تا وی توانا به تکمیل شخصیت خویش باشد. لورکا در همان‌جا نمایشنامه‌هایی به روی صحنه آورد، برای نواختن با پیانو آهنگ ساخت، نقاشی کرد (یا با مداد طرح کشید) ترانه‌های عامیانه را رونویس کرد و شعرهایش را بر دیگران فروخواند و این کار را بس دوست می‌داشت. در چنین محفل دوستانه‌ای با دانشوران نامبردار دیگر اسپانیایی آشنا شد. او نامونو، اورته‌گای گاست غالباً آنجا بودند. وعده‌ای از نویسندگان پیشرو اروپایی که در آن‌جا سخنرانی می‌کردند، کسانی چون برگسون، والری، کلودل، آراگون، چسترتون، کینز،^۲ ه. ج. ولز. . . و دیگران. او سال‌ها در آنجا ماند بی آنکه هرگز آموزش‌های خود را به پایان رساند. اما پی در پی کار می‌کرد و در تکامل شعر خویش می‌کوشید، و در این هنگام دریافت که کار بنیادی او شاعری است.

فوتوریسم، دادائیسم و دیگر رویدادهای انقلابی دبستان‌های هنری اروپایی پس از جنگ جهانی [نخست] عده‌ای از معاصران لورکا را در مادرید زیر تأثیر قرارداد، اما او که ماهیت و سرشتی مخالف گروه‌بندی داشت، از این رویدادها

1- Jorge Guillen

2- keynes

اثر زیادی نپذیرفت. به راستی فقط هنگامی که با «سالوادوردالی» نماینده ممتاز سوررئالیسم که برای مدتی در همان مؤسسه اقامت گزید، دوست شد از جریان های ادبی معاصر آگاهی حیاتی پیدا کرد. اما هرائری از آثار کهن و معاصر می پذیرفت غالباً بی آنکه آگاه باشد در شیوه شعری وی جذب می شد، هر واژه و جمله ای را که می شنید بی آنکه خود بداند، روزی در شعرش آشکار می شد. این همه بخشی از روبرو شدن بی درنگ اوست با هنرش. گیلرمو دوتره^۱ در باره اثر پذیری او از ترانه های اندلسی و باز سازی آنها می گوید: «لورکا ترانه ها را می خواند، به خواب می بیند، دوباره کشف می کند، و کوتاه سخن به شعر مبدل می سازد.»

فرانسیسکو برادرش در همین زمینه می گوید: «در گردشی که در «سیرا نوادا» می کردیم، قاطر سواری که ما را راهنمایی می کرد، برای خود چنین می خواند:

«او را به کنار رود بردم

به گمان اینکه دختر است

اما او شوهر داشت.»

زمانی بعد، روزی که درباره چکامه «زن بی وفا» سخن می گفتیم، فدریکو را به یاد آن ترانه قاطر سوار انداختم. با نهایت شگفتی دیدم که او آن ترانه را کاملاً فراموش کرده است. او سه مصراع نخستین شعر را چون سایر مصراعها از آن خود می دانست. گذشته از آن، می توانم بگویم پافشاری مرا در این باره خوش نداشت زیرا در باور خود که من اشتباه می کنم باقی ماند.»

نخستین مجموعه شعرش به نام «شعرهای آزاد»^۲ در ۱۹۲۱ چاپ شد، بی آنکه بیرون از حلقه ادبی او و دوستانش توجه زیادی را به سوی خود جلب کند، با این همه لورکا اساساً از چاپ شعرهایش تن می زد. اما دوستان ادبیش، به انواع حیلها دست می یازیدند تا شعری از او بگیرند و در هفته نامه ها و ماهنامه های خود چاپ کنند. پس از سال ۱۹۲۱، لورکا شعرهای بسیاری

1_ Guillermo de Torre

2_ Libro de Poemas

سروداما دفتر شعر بعدیش : «سرودها»^۱ تا پیش از ۱۹۲۷ به چاپ نرسید. این دلیل نیرومندی شخصیت لورکا است که حتی پیش از آنکه آثار مهمش به چاپ برسد دیگر شاعران به خوبی زیر نفوذش قرار گرفتند. او برتری می داد که شعرهایش را خود بخواند زیرا همانطور که در سخنرانی روشن کننده خود درباره «دوین دی» گفت، شعر نیازمند مفسر زنده است، و همین شعر خوانی های او بود که بیشتر از از آثار چاپ شده اش بر دیگران اثر گذاشت. «روی کامب بل»^۲ هنگامی که لورکا و دیلن تامس را باهم مقایسه کرد گفت: «دیلن تامس نیز بیشترین معنی را به وسیله واژه ها و آهنگ آنها به دست می آورد. شاید به این دلیل که این دو شاعر در کشورهای به دنیا آمده بودند که سنت های موسیقی و واژه های آهنگین مردم آنها بسیار نیرومند است.»

برای فهمیدن «دوین دی» و جادوی شخصیت لورکا بسنده است آنچه را که معاصرانش درباره وی گفته اند در این جا بیاوریم. رافائل آلبرتی شاعر نوشت : «آزادی ای چون کار ناشناخته نیروی برق، فضائی مقاومت ناپذیر از سحر و جادو که شنونده لورکا را دربر می گرفت و اسیر می ساخت، هنگامی که او سخن می گفت یا شعر می خواند یا نمایشنامه ای را به صحنه می آورد، یا به همراهی پیانو آواز می خواند، از او بیرون می تراوید. زیرا هر جا می رفت پیانوئی می یافت.» حتی پدرو سالیناس^۳ شاعری که هفت سال از او بزرگتر بود می گفت : «لورکا خود جشن مجسمی بود، شادمانی نابی بود که در برابر ماجان می گرفت و چاره ای نداشتیم جز آنکه از او پیروی کنیم. این شادمانی یعنی شخصیت مقاومت ناپذیر لورکا تا اندازه ای به خلق و خوی نمایشی وی بستگی داشت بی آنکه حالت تیره درونش را پنهان دارد.» دوست نزدیکش «ویسنته الکساندر»^۴ شاعری گوید که در شبی برشکوه او را دید که ناگهان از یکی از مهتابی های سحر آمیز به بیرون می نگرست و ماهتاب همه چهره اش را روشن کرد و هن احساس کردم که بازوهایش در فضا رها مانده اند، اما پاهایش در زمان «زمان»، درون قرن ها و ژرف ترین

- 1_ Canciones
- 2_ Roy Campdell
- 3_ Pedro Salinas
- 4_ Vicente Aleixandre

ریشه‌های خاک اسپانیا فرورفته است. « این دوگانگی شخصیت لورکا، ویژگی سرزمین اسپانیا را که در عین شادی، افسرده‌دیر است منعکس می‌کند. گذشته از نمایشنامه‌های جادوی شیطانی پروانه^۱ که در ۱۹۲۰ درمادرید به روی صحنه آمد، نخستین اثر نمایشی او که کم یا بیش موفقیتی به دست آورد، نمایشنامه‌ای منظوم بود به نام Mariana Pineda که در ۱۹۲۷ درمادرید نمایش داده شد. طرفه‌اینجاست که می‌بینیم چگونه تکامل لورکای نمایشنامه‌نویس با تکامل لورکای شاعر همدوش هم پیش رفته است. وی با این گفته تی. اس الیوت موافق است که گفته: «تأثر وسیله‌آرمانی عرضه شعر و مستقیم ترین ابزار سودمند بودن» آنست. چون لورکا اندیشه اجتماعی داشت. بر این اعتقاد بود که شعر «در این لحظه بحرانی جهان» باید همراه مردم بگیرد و بخندد. سال بعد مشهورترین کتابش را به نام «کولی آوازه خوان»^۲ که بی‌درنگ در اسپانیا و سرزمین‌های اسپانیایی زبان موفقیت یافت چاپ کرد. این کتاب در بردارنده چکامه‌هایی است که درونمایه آن‌ها بیشتر در باره زندگی کولی هاست و بر بنیاد سنت قصه‌های عاشقانه کهن سروده شده و بیت‌های آن در مصراع‌های دوم هم‌قافیه‌اند. شیوایی آشکار آن‌ها، مهارت فنی کمال یافته شاعر را می‌پوشاند. همه اجزاء ترکیبی شعر لورکا در آن حاضرند: احساس بلند، کامجویی جنسی، کل اساطیر کولیان، پیش‌آگاهی از مرگ، استعاره‌های درخشان و طبیعی او. مشکل نیست که برای این اشعار چون شعرهای دیگرش، زمینه‌های پیشین بیابیم. نخستین مصراع «سرود خوابگرد» به خوبی شعر خیمه‌نر را به یاد می‌آورد که با این سطرها آغاز می‌شود:

« دخترک سبز است

با چشمانی سبز

و گیسوانی سبز.»

اما این همانندی از این حد فراتر نمی‌رود، همان گونه که ترانه قاطر سوار آغازی بود برای «چکامه همسری وفا» و حتی این زمینه پیشین را در دوره‌ای

1- El maleficio de la mariposa

2- Romancero gitano

دورتر در مثل در شعر « گونگورا » که می گوید « علف های سبز فریاد می کشند »^۱ و در چکامه های مشهور می توان یافت ، اما این همه فقط این واقعیت را اثبات می کند که لورکا در سنت های سرزمین اسپانیا - سنتی که برای او در خیمه نر^۲ پایان می یافت - غرقه شده است .

لورکا در شعر « کولی آوازه خوان » به ترکیب کامل اثر توده ای و هنری کهنه و نو ... دست می یابد . شاید راز کامیابی جهانی این شاعر در همین نکته نهفته شده باشد ، زیرا در آثار او ، فاصله ای بین نو و کهنه نیست بلکه آثار کهن به وسیله تازگی برخورد او با شعر ، زنده نگاه داشته شده است .

لورکا با بسیاری از شاعران همزمان خود که برای عده ای اندک شعر می سرودند همانندی نداشت . وی بر آن بود که « تصویرهایی که از قهرمانان آثارم می سازم ، به وسیله خود آنها درک شود . »

این نیاز در خونس بود که مردم آثارش را دریا بند و همگان او را از راه شعرش دوست دارند . تردیدی نیست که او در این راه توفیق یافته است ، زیرا حتی مردم بیسواد ، آثارش را می فهمند و اگر نفهمند دست کم آنچه را که شاعر می گوید حس می کنند . آرتور و باریا^۳ در کتاب خود به نام « لورکا ، شاعر و مردم » برای نکته تأکید می کند ، و نمونه هایی از واکنش های کارگران ساده ای را که شعر لورکا را می شنیدند در کتاب خود می آورد . شعر او ، شعریست که نغمه های آهنگین و پر شور واژه هایش ، تأثیرهای بصری بر می انگیزند و این همانست که به ترانه های کولیان حاذبه نمایشی و شورانگیز می بخشد . ما تماس شورهای آغازین انسانی را که با عناصر نقلی ، عشق ، اندوه ، مرگ و درونمایه اصلی بیشتر ترانه های او - درهم آمیخته و یکی از بزرگترین مشغله های فکری شاعر است ، به نیرومندی احساس می کنیم . او می گفت : دوین دی [احساس ویژه] در شعر هنگامی می آید که شاعر امکان مرگ را حس کند و سرزمین اسپانیا که همیشه با « دوین دی » به هیجان آمده الزاماً « ملت مرگ »

1_ Gongora : Verdes Voces

2_ J . R . Jimenez

3_ Arturo Barea

بوده است ، یعنی ملتی که آغوش بر مرگ گشوده دارد. . . انسانی که در اسپانیا می‌میرد زنده‌تر از کسی است که در هر سرزمین دیگری مرده است، سرزمینی که در آن چیزی که بیشترین اهمیت را داراست چگونگی غائی مرگ است و این موضوع در بنیاد از نخستین ترانه‌های اسپانیا تا امروز مصداق داشته است . چنانکه در صفحه‌های بعد خواهیم دید، بزرگترین شعر لورکا « کوجیدا و مرگ » با الهام از مرگ دوست گاوبازش : « اینا تسمیوسا نچزمه جیاس »^۱ نوشته شده است. شاید در نظر نخست ، بهت آور است که می‌بینیم شهرت عظیمی که « کولی آوازه خوان » برای لورکا به بار آورد ، این اندازه بردش اوسنگینی می‌کرد. او چنان از نام گذاری‌های بزار بود که نمی‌خواست او را به عنوان « شاعر کولی‌ها » ستایش کنند ، و نمی‌خواست قربانی کامیابی خویش شود و می‌گفت : « کولی‌ها یکی از درونمایه‌های شعر من هستند ، همین ! من می‌توانستم به همین گونه شاعر بافندگان یا مناظر هیدرو الکتریک باشیم . »

او در این هنگام به افسردگی ژرف دچار آمده بود، و به یکی از دوستانش نوشت که : « اکنون شعری می‌نویسم که نیازمند گشودن رگهاست، شعری رها از قید واقعیت . » در این دوره راه برای سرودن کتاب « شاعر در نیویورک »^۲ گشوده شده بود . همین که فرصتی برای سفر به امریکا به دست آورد ، درنگ نکرد در تابستان ۱۹۲۹ به امریکا وارد شد و از طریق مؤسسه Residencia دانشجوی دانشگاه کلمبیا شد و در دوره درس انگلیسی ویژه بیگانگان شرکت جست ، و پس از يك هفته دید که نمی‌تواند زبان انگلیسی بیاموزد، کلاس را ترك کرد با این همه تا بهار سال بعد در آنجا ماند ولی در این هنگام برای مدت کوتاهی به روستای اطراف « ورمونت » سفر کرد .

او در امریکا به نوشتن شعرهایی پرداخت که بعد به نام « شاعر در نیویورک » گردآوری شد ، و پس از مرگ لورکا در ۱۹۴۰ به چاپ رسید .

او از آنچه در امریکا خواهد یافت تصور روشنی داشت :

« آمده‌ام تا خون گل‌آلوده را بنگرم »

1_ Ignacio Sanchez Mejias

2_ Poeta en Nueva York

خونی که ماشین هارا به سوی آبشارها

و روح ما را به سوی نیش مار کبرا می برد . »

در نظر او نیویورک « شهر معماری فوق انسانی ، و وزن متلاطم هندسه و دلتنگی بود . » جهانی که با اندلس سرشار از آفتاب او این چنین بیگانه بود در بهنۀ شعرش پیچیدگی ویژه ای به وجود آورد . نمی شد از لورکا انتظار داشت که هم اکنون نیز با همان زبان مجموعه های « سرودها » یا « کولی آوازه خوان » سخن گوید . او به فنون هنری دیگری نیازمند بود تا پیچیدگی های عواطف خود را بیان کند . پس در تصویرهای سوررئالیستی ابزاری یافت که باحالات کنونی تناسب داشت . پیش از آنکه مادرید را ترک کند در این زمینه تجربه هایی داشت . در مثل در « قصیده ای در بارۀ سانتی سیموسا کرامنتو »^۱ و در قصیده ای در باره « سالوادوردالی » و طرح هایی به نشر با نوعی کیفیت سوررئالیستی ، که بی گمان ثمره آشنائی او با « سالوادوردالی » و دیگر هنرمندان سوررئالیست کاتالان^۲ و اسپانیا بود . و هم چنین پیش از مجموعه « شاعر در نیویورک » در طرح های مجرد او ، دفاع آشکار از کارهای ژان میر و ودالی و سهمی که در بیانیه پیشنهادی سوررئالیست ها داشت ، دید سوررئالیستی دیده می شود . کسانی که کتاب « شاعر در نیویورک » را نمونه استثنائی و غیر معرف آثار لورکا می دانند غالباً این زمینه های پیمین را به دست فراموشی سپرده اند و این نکته شاید بتواند توضیح دهد که چرا اشعار کتاب شاعر در نیویورک را بسی کمتر از دیگر آثارش ، به ویژه در سرزمین های اسپانیائی زبان ، درک کرده اند . در واقع بسیاری از اجزاء بنیادی آثار لورکا را در این کتاب می توان یافت . البته با توجه به زمینه تصویر سازی سوررئالیستی و نیز نمایش حالات زندگی ها و سفید پوستان که در دنیای ماشینی زندانی هستند و او آنها را جانشین نمایش زندگانی کولی ها کرده است . احساس تند او در بارۀ سیاهان کاملاً واقعی بود :

« اندوهی نیست که با تافتگی ستم دیده شما

یا با لرزش خونتان در کسوفی تاریک

1_ Oda al santisimo Sacramento

2_ Catalan

یا با رنج لعل فام شما کر و لال شده در تیرگی

برابری کند . »

اگر مجموعه «شاعر در نیویورک» شعری سوررئالیستی باشد ، پس این سوررئالیسمی است با شیوه‌ای شگرف که ویژه لورکاست. اشعار او کششی دارد که در آثار سوررئالیست‌های دیگر نیست، یعنی وابستگی عاطفی با واقعیت خشن و به همان اندازه با تصویری‌های بصری که از آن واقعیت سرچشمه گرفته بود ، داشت . لورکا به همان شیوه‌ای که صورت‌های سنتی کهن اسپانیا را برای مقاصد شاعرانه خویش بکار می‌برد ، در کتاب «شاعر در نیویورک» نیز سوررئالیسم را بکار گرفت که برخی قطعه‌های آن نشان دهنده نزدیکی با اشعار والت ویتمن است که هنگامی که در نیویورک بود ترجمه آنها را خوانده بود. کنراد ایکن^۱ منتقد امریکائی از این نکته کاملاً آگاه بود که نوشت : «لورکا همه چگونگی‌های سوررئالیسم را می‌بلعید ، همانند جادوگری دهان خود را از آنها می‌انداخت و آنها را چون شعرهایی ویژه خویش از دهانش بیرون می‌ریخت . و این کار را همان گونه که دیگر چیزها را بلعیده بود ، به انجام می‌رساند . » کتاب «شاعر در نیویورک» به رغم شگفت‌آوری آشکارش ، با جریان اصلی کار لورکا متناسب است. کتابی است با ارزش شاعرانه بسیار ، نمایشی ، پیچیده و کاملاً واقعی .

در بهار سال ۱۹۳۰ شاعر احساس کرد که به چشم اندازه‌های روشن تری نیازمند است ، و همینکه از او دعوت کردند که در هاوانا سخنرانی کند ، با اشتیاق بسیار پذیرفت و به سوی «جزیره زیبای خورشید تابان» شتافت. دو ماه در کوبا ماند ، درحالی‌که از بسر بردن در محفل زبان لاتین این جزیره شاد بود . در سروده‌های خوش آهنگ کوبا ، آثار کهن اسپانیائی را که آن‌همه خوب می‌شناخت باز یافت ، و شاید به همین دلیل بود که شیوه خود را دگر کرد و به سوی سرچشمه‌های اصیل الهام خویش که ریشه‌های محکمتری در سرزمین اندلس و اسپانیا و در دین و آئین وی داشت و رویهم‌رفته بنیاد کارش را تشکیل می‌داد بازگشت . دوسخنرانی مهمی که در کوبا ایراد کرد بکار گرفتن دو باره اصول سنت‌های بنیادی اسپانیا را در شعرش اثبات می‌کند . سخنرانی او یکی در

بارهٔ سرودهای کودکان یا «لایه‌ها» بود و دیگری در باره «دوین دی». این واژهٔ دوین دی Duende به معنای روح شیطانی نیست که ترجمه دقیق کلمه حکایتگر آن است بلکه به معنای روح شاد آفرینشگری است که همه هنرمندان اندلس از معنای آن آگاهند.

در همین سال به اسپانیا بازگشت و مدتی در خانهٔ بیلاقی پدري نزدیک غرناطه اقامت گزید. و در این زمان بار آورترین دورهٔ زندگانش آغاز شد. هنوز سال ۱۹۳۰ به پایان نرسیده بود که نمایشنامه منظم «زن عجیب و غریب کفاش»^۱ او را که در نیویورک آغاز کرده بود، درمادرید نمایش دادند. برخی از اشعاری که در نیویورک سروده بود در ماهنامه‌ها و هفته‌نامه‌های متفاوت به‌ویژه در Revista de Occidente که مدیر آن خوزه اورنگای گاست بود چاپ کردند.

در سال بعد مجموعه تازهٔ اشعارش به نام «شعری در بارهٔ آواز ژرف اندلسی»^۲ به چاپ رسید. این کتاب به دورهٔ قدیمی‌تری مربوط بود، یعنی به دورهٔ «سرودها» و یادآور روزگاری بود که لورکا با «دوفالا» جشنوارهٔ آواز ژرف اندلسی را سامان داده بود. مطالبی را که لورکا به‌هنگام این جشنواره بیان داشت می‌توان دربارهٔ این کتاب برزبان آورد: «بابا اراء ترانه‌های قدیمی جنوب اسپانیا می‌کوشیم که روح سرزمین اندلس را کشف کنیم». شاعر در این اثر، آن عناصر فولکلوریک اندلسی را که ناآگاهانه در سالهای جوانی فرا گرفته بود، همراه با عناصر دیگری که آگاهانه از جستجوی خود در شعر عامیانه به دست آورده بود، بکار گرفت. وی برای شاعران ناشناس روستائی، ارزش بسیار می‌پذیرفت: شاعرانی که «در سه‌یا چهار سطر همه ژرفای لحظه‌های عالی احساسات انسانی را می‌گنجانند». در این شعرها «بیت» هائی وجود دارد که در آن‌ها احساس غنائی به نقطه‌ای می‌رسد که تنها شاعران اندکسی به آن مرتبه دست می‌یابند:

«گردا گرد ماه را پرچین کشیده‌اند
عشق من مرده است.»

1- La Zapatera Prodigiosa

2- Cante Jondo

در این دوسطر مشهور، رازی نهفته است که بیش از رازی است که در نمایش‌های مترلینگ می‌بینیم، رازی ساده، واقعی و پاک...»

با برقراری جمهوری، لورکا فرصتی یافت تا نمایش را به میان مردم ببرد، پس طرحی برای نمایش سیار به حکومت داد که بازیگران آن دانشجویان دانشگاه بودند. این کار به تشکیل گروه La Barraca انجامید که پیرو سنت نمایشگران دورگرد بود. گروه با لورکا (در مقام کارگردان و تهیه‌کننده اصلی) به دور افتاده‌ترین روستاهای اسپانیا سفر کرد، و در آنجا نمایشنامه‌هایی از «لوپ دووگا» «کالدرون» و «دیگر کلاسیک‌های اسپانیا» را به صحنه آورد و روستاییانی که آنها همراه با حرمت بسیار نظاره می‌کردند برای نخستین بار بودند که به تماشای نمایش می‌آمدند، و واکنش‌های ساده آنان، لورکا را که آماده نوشتن نمایشنامه‌هایی بود، با تجربه‌هایی ارزشمند آماده این کار می‌ساخت.

نخستین نمایشنامه از مجموعه تراژدی‌های او به نام «عروسی خون» در ۱۹۳۳ در مادرید به روی صحنه آمد و بی‌درنگ پذیرش همگانی یافت، این موفقیت، هنگامی که لورکا نمایشنامه را به «بوتینس آیرس» برد، در آنجا تکرار شد. تا بهار سال بعد لورکا در آنجا ماند و در تهیه نمایشنامه کمک کرد، به ایراد چند سخنرانی پرداخت و نمایشنامه‌ای از «لوپ دووگا» را با موفقیت به روی صحنه آورد. آن‌گاه به مادرید بازگشت و در ۱۹۳۴ نمایشنامه «یرما» دومین تراژدی خود را به صحنه نمایش‌های مادرید عرضه داشت. این نمایشنامه مانند «عروسی خون» نمایشنامه پیشین او در باره زندگی مردم روستای اندلس و درونمایه آن دلهره مادرانه است. لورکا با نوشتن «خانه برنارد آلبا» مجموعه سه‌گانه نمایشی خود را کامل کرد. این نمایشنامه که به شیوه رئالیسم خشن نوشته شده و بیشتر بخش‌های آن به نثر است پس از مرگ شاعر چاپ شد و به روی صحنه آمد. در این نمایشنامه که پنج دختر به مردی دلبسته‌اند به وسیله مادر خود کاه خود از این عشق بازداشته می‌شوند.

نمایشنامه‌ها و شعرهای لورکا از یک سرچشمه می‌جوشند و او بخش مهمی از زندگی را صرف آنها کرد. همچنین باور داشت که تأثیر شعری است که سازنده انسان است و به دلیل نیازمندی با تماس با خلق بود که تأثیر را آن‌همه

دوست می‌داشت و همین نیاز ابزاری در دستش می‌نهاد تا احساسات خود را در قالب سوگنامه‌ای که جزء ذاتی شعرش بود بیان کند. اما فقط تراژدی نبود که اینک توجه او را به سوی خود می‌کشید زیرا پس از نمایشنامه «یرما» به نوشتن نمایشنامه‌ای پر سروصدا و رمانتیک پرداخت به نام «دونارزیتا، دختر ترشیده یا زبان گله‌ها»^۱: نمایشنامه‌ای دربارهٔ صحنهٔ پایان قرن نوزدهم و دربارهٔ زندگی طبقهٔ مرفه ثروتمند در غرناطه که در ۱۹۳۵ در بارسلون به روی صحنه آمد، نمایشنامه‌ای که خود آن را «استهزاء شیرین» می‌نامید. لورکا نمایشنامه‌های دیگری نیز نوشت، درمثل «همین که به زودی پنج سال گذشت» که پس از مرگش به چاپ رسید و به تقریب یک سرگرمی سوررئالیستی است.

در این سالها پرنس از نوشتن شعر ناب نیز بازماند. مجموعه‌ای به نام *Divan del tamarit* در دست تهیه داشت. به ناگاه مرگ دوست گاو بازش «مه‌جیاس» او را بکلی حیران کرد و بی‌درنگ مرثیه بزرگ خود را در چهاربخش به نام «مرثیه‌ای برای مه‌جیاس» نوشت که یکی از زیباترین اشعار ادب معاصر اسپانیاست. او در هر بخش یا صحنه‌ای، وزنی ویژه بکار برد و با این وسیله تأثیر نمایشی اثر را به عنوان مجموعه‌ای کامل بیشتر کرد. در این شعر مرگ است که سرانجام پیروز می‌شود:

«اکنون گاو تنها با دلی شاد.

در این مرثیه که کاملترین و دلگدازترین شعرهای اوست، تبلور غنای کامل اندیشهٔ شاعرانه «لورکا» را باز می‌یابیم. آنچه در بارهٔ دوستش گفته در دربارهٔ خودش نیز مصداق دارد:

«زمانی دراز و شاید تا ابد طول خواهد کشید

تا يك اندلسی راستین و خطرگری چو نان او پدید آید.»

در مدتی که لورکا آخرین تراژدی خود را از مجموعه سه گانه به نام «خانه برنارد آلبا» به پایان می‌رساند، به نوشتن مجموعه‌ای از غزل‌هایش به نام *Sonetos del amor oscuro* نیز مشغول بود. دست نویس این غزل‌ها گم شده است و گمان نمی‌رود که دیگر پیدا شود. میزان این فقدان را هنگامی

1- Dona Rosita La soltera, O le lenguaje de Llos flores

بہتر درمی یابیم کہ این سخن «ویسنٹہ الکساندر» را در نظر آوریم : «لورکا
غزل‌های تازه اش را برایم می خواند . نادرہ ای از شور ، هیجان ، خوشبختی
شکنبہ ، یادگاری ناب و گرم از عشقی کہ مادہ نخستین آن ، جان و دل شاعر
بود و از روحش کہ بہ ویرانی خویش آغوشی گشادہ داشت . شکفت زده بہ او
خیرہ شدم و گفتم : «فدریکو چہ دلی داری ؟ چہ اندازہ باید دوست داشتہ باشی !
و چہ اندازہ باید رنج بردہ باشی ! »

رشتہ زندگانی شاعر ، در اوج شکوفائی ہنرش ، بہ دست جنایتکارانسی
ناشناس ، گسستہ شد . شخصیت و آثار لورکا جدائی ناپذیر بود . آنچه رادر
بارہ «گونگورا»ی شاعر سرودہ می توان دربارہ خود او گفت ، آنجا کہ می گوید :
«گونگورا نباید خواند
باید بہ او عشق ورزید .»

گزیدہ اشعار لورکا

چکامهٔ میدان کوچك

کودكان در شبی آرام آواز می‌خوانند :
نهر پاك ، چشمه‌سار روشن !
کودكان : دل‌شاد آسمانی‌ات درخود چه دارد ؟
من : بانگ ناقوس‌ها ، گمشده در غبار
کودكان : مارا ترانه‌خوان در میدان کوچك رها كن .
نهر پاك ، چشمه‌سار روشن !
در دستهای بهار گون خود چه داری ؟
من : سرخ گل خونین و سوسن سپید .
کودكان : آنها را در آب سرد و کهن فرو ببر ،
نهر پاك ، چشمه‌سار روشن !
در دهان ارغوانی و تشنهٔ خود چه می‌چشی ؟
من : مزهٔ استخوان‌های جمجمه بزرگم را .
کودكان : آب آرام سرود کهن را بنوش ،
نهر پاك ، چشمه‌سار روشن !
چرا از میدان کوچك این‌همه دور می‌شوی ؟
من : می‌روم تا جادوگران و شاهدخت‌ها را ببایم !
کودكان : چه کس راه شاعران را به تو نشان داد ؟

من : چشمه‌سار ونهر سرود کهن .

کودکان : آیا دور می‌روی ، خیلی دور ، از دریا و خاك دورتر؟

من : دل ابریشمین من از روشنائی‌ها ، ناقوس‌های گمشده ، سوسن‌ها ،
و زنبورهای عسل لبریز شده است .

و من بس دور می‌روم ، دورتر از آن تپه‌ها ، دریاها ، نزدیک ستارگان ،
تا از مسیح خداوندگارم بخواهم که روح کودکانه‌ام را که از افسانه‌ها ،
کلاه‌پرداز و شمشیر چوبی سرمست شده بود ، به من بازگرداند .

کودکان : ما را ترانه‌خوان درمیدان کوچک رها می‌کنی؟

نهرپاك ، چشمه‌سار روشن!

مردمك‌های درشت برگهای نخل سوخته که از باد زخمی شده‌اند بر
برگهای پژمرده خود گریه می‌کنند .

چکامهٔ روزی در ماه ژوئیه

ورزاها زنگوله‌های نقره‌ای دراز به گردن دارند .
«دخترک شیرین خورشید و برف ، کجا می‌روی؟»
«من به سوی گل‌های داودی مرغزار سبز می‌روم .»
«مرغزار بس دور است ، و سرشار از بیم .»
«محبوب من از درنا و سایه نمی‌ترسد .»
«از خورشید بترس ، ای دخترک شیرین ، از خورشید و برف بترس!»
«اکنون خورشید از شلال گیسوانم برای همیشه دور شده است .»
«کیستی تو ، دخترکی که پوستی سپید داری؟ از کجا می‌آئی؟»
«از وعده گاههای عشق و چشمه‌ساران می‌آیم .»
ورزاها ، زنگوله‌های نقره‌ای درازی به گردن دارند
«دهانت چه دارد که به زبانهٔ آتش بدل شده است؟»
«ستارهٔ معشوقم را ، زنده یا مرده .»
سینه‌ات چه دارد که از این دست برآمده و باریک است؟»
«شمشیر عاشقم را ، زنده یا مرده .»
«چشمانت چه دارد که از این دست سیاه است و باوقار؟»
یاد اندوهناکم را از گزند جاوید .»
چرا ردای سیاه مرگ به تن کرده‌ای؟»

«دریغا ، من بیوهٔ تهیدست لارل امیر سرزمین لارل‌ها هستم ^۱ ،
نیازمند و سیه‌روز .»

«اگر کسی را دوست نمی‌داری ، اینجا در جستجوی که‌ای؟»

«جسد امیر لارل را جستجو می‌کنم .»

«ای بیوهٔ دروغین ، تو در طلب عشق هستی ، عشقی می‌جوئی که آرزو
می‌کنم که آن را بیابی .»

هوای ستارگان خرد آسمان دارم ، در کجا می‌توانم عاشقم را بیابم ،
زنده یا مرده؟»

«دخترک برف‌ها ، او در آب مرده ، آرزومندی ژرف و گلهای میخک
جسدش را پوشانده‌اند .»

«دریغا ! ای سلحشور در بدر (سرزمین) سروها ، روحم ، شبی ماهتابی
را به تو ارمغان می‌کند .»

«آه ، ای آی‌سیس رؤیائی ^۲ (خدا بانوی مصر) ! دخترک بی‌ملاحت ،
داستانش بر سر زبان کودکان است . دلم را به تو ارمغان می‌کنم . دل
نازکم را که دیدگان زنها آنرا خسته‌اند .»

ای سلحشور عاشق پیشه ، خدا یاور تو باد . من به جستجوی امیر لارل
می‌روم .»

«بدرود ، دخترک شیرین ، ای گل سرخ خواب آلوده . تو به‌سوی عشق
می‌روی ، و من به‌سوی مرگ .»

ورزها زنگوله‌های نقره‌ای دراز به‌گردن دارند .
از دل من چو نان چشمه‌ساری خون می‌چکد .

1 – Count Of The Laurel Of The Laurels

2 – Isis

چکامهٔ آب دریا

دریا در دورست لبخند می‌زند. با دندان‌های کف، لب‌های آسمان
«ای دخترک پریش، چه می‌فروشی با سینهٔ برهنه‌ات؟»
«آقا، من آب دریاها را می‌فروشم.»
«ای جوان سیه چرده، با خود چه می‌بری که با خونت عجین شده؟»
«آقا، من آب دریاها را با خود می‌برم.»
«مادر! این اشک‌های شور از کجا می‌آیند؟»
«آقا، من آب دریاها را می‌گیریم.»
«دل من، و این تلخی چونان زهر، از کجا می‌جوشد؟»
«آب دریاها بس تلخ است!»
دریا در دوردست لبخند می‌زند، با دندان‌های کف، لب‌های آسمان.

دل من در کنار چشمه سار سرد آرمیده
 (کاربافك فراموشی، آن را با بافته‌هایت، آکنده ساز!)
 برای دل من است که چشمه سار سرودش را خواند.
 (کاربافك فراموشی، آن را با بافته‌هایت آکنده ساز!)
 دل بیدار شده‌ام، ترانه عشق‌هایش را سرود
 (کاربافك سکوت، رشته‌های رازت را بیاف.)
 آب چشمه سار با اندوه آن را شنید
 (کاربافك سکوت، رشته‌های رازت را بیاف.)
 دلم در چشمه سار فرو افتاد
 (ای دست‌های سپید که بس دورید، آبها را به درنگ وادارید.)
 و آبها دلم را شاد و سرودخوان به دوردست بردند.
 (ای دست‌های سپید که اینك بس دورید،
 در آب چیزی برجای نمی‌ماند.)

سرودهای نو

بعد از ظهر می گوید: «من تشنه سایه ام!»
ماه می گوید: «من تشنه ستاره روشنم!»
چشمه سار روشن بلورین در آرزوی لبهاست،
وباد در آرزوی آه.

* * *

من تشنه عطر و خنده ام ، تشنه سرودهای تازه ام ، آزاد از مهتاب ها و
سوسن ها، از عشق های مرده
سرود فردائی که آب های آرام آینده را می آشوبد،
و امواج و آلودگی هایش را با امید سرشار می سازد.
سرودی درخشان و معتدل، غنی از اندیشه ها، رها از حسرت ها یا دلتنگی،
رها از رؤیاهای هوسناکانه.
سرودی بدون جوهر تغزل که سکوت را با خنده ها می آکند.
(گریز کبوترهای کوری که به سوی سرزمین های ناشناخته،
پرواز داده شده اند،
سرودی که به جوهر اشیاء می رسد و روح بادها،
سرودی که سرانجام درشادی دلی جاودانه می آرمد.

آرزو

تنها دل گرم تو، و دیگر هیچ.

فردوس من کشتزاری است بدون هزار دستان و چنگ ، بی رودخانه
درنگ کار، و چشمه سار کوچک.

بی شلاق باد بر شاخ و برگ، بی ستاره ای که آرزومند است تا برگی باشد.
اینک روشنائی تابناکی که کرمك شبتاب دیگر خواهد شد، در کشتزار
نگاه های درهم شکسته .

آرامشی پاك، جائی که بوسه های ما، ذره های طنین انداز آهنگ را ، در
دوردست خواهد گشود.

و تنها دل گرم تو، و دیگر هیچ.

چکامه کوتاه سه رود

رود «وادی الکبیر»، از میان درختان نارنج و زیتون می گذرد.
رود دوگانه «غرناطه» از برف به گندمزار می ریزد.
آه، عشق که شد و باز نیامد!
رود «وادی الکبیر» ریشی لمگون دارد
رود دوگانه «غرناطه»، یکی از مویه است و دیگری از خون
آه، عشق که برباد شد!
برای زورق های بادبانی، سهویل را گذرگاهی ست،
در درازنای آب های «غرناطه» اما
تنها آه است که پارو می کشد.
آه عشق که شد و باز نیامد!
«وادی الکبیر»، برج های بلند و باد در نارنجستان ها.
درو و ژنیل، برج های کوتاه مرده بر فراز آبگیرها.
آه عشق که برباد شد!
که خواهد گفت که آب، تالاب تش فریادها را به دوردست می برد؟!
آه عشق که شد و باز نیامد!
اندلس، شکوفه نارنج و زیتون ها را به دریاهایت ببر.
آه عشق که برباد شد!

۱- این تعبیر را از ترجمه احمد شاملو که در برابر — Will-o'-The Wisp of cries بکار برده به وام گرفته ام. (مترجم)

چشم انداز

درختستان زیتون
چون بادزنی، باز و بسته می شود
بر فراز درختستان زیتون
آسمان ژرف است و بارانی تیره از ستارگان یخ زده.
جگن و سایه،
بر کرانه رود می لرزد.
هوای خاکستری فام چنبره می زند
درختان زیتون، از فریادها سرشارند
دسته ای از پرندگان به دام افتاده
دم های درازشان را در سایه می جنبانند.

گیتار مویه را آغاز می کند.
 ساغرهای شراب بامدادی شکسته است.
 گیتار مویه را آغاز می کند،
 آرام کردنش بیهوده است.
 نمی توان آرام (اش) ساخت
 یکریز گریان است، چونان آبی گریان،
 یا بادی که بر ریزش برف می گرید
 نمی توان آرام (اش) ساخت.
 برای چیزهای دوردست می گرید.
 شن زار جنوب سوزان کاملیای سپید می خواهد.
 گیتار بر تیری بی هدف می گرید،
 و بر شامگاهی بدون بامداد،
 و بر نخستین پرنده مرده بر شاخه.
 آه! ای گیتار!
 پنج شمشیر، دل را زخمی سهمگین زده اند.

صلیبی در فضا، برفراز تپهٔ عریان.
 آب پاک و درختان صدسالهٔ زیتون.
 در میان کوچه‌های تنگ،
 مردان خرقه به دوش می‌گذرند
 و برفراز برج‌ها، بادنها برگرد خود می‌چرخند،
 جاودانه می‌چرخند
 آه، دهکدهٔ گمشده در اندلس ماتم و اشک!

مریم مقدس بادامن چین دار ،
 مریم مقدس انزوا ،
 که چون گل لاله بزرگی دامن گسترده ای .
 در کشتی ات که از نور است
 از میان خیزابه های بلند شهر می گذری
 در میان مرثیه های کوتاه طوفانی^۲ و ستارگان بلور .
 مریم مقدس بادامن چین دار ،
 از میان رود خیابان ، به سوی دریا پائین می روی !

۱ - Paso - شمایل یا گروهی از شمایل که نشان دهنده محنت مسیح است و در طی هفته مقدس پیش از عید پاک ، به ویژه در اندلس به وسیله گره عزاداران حمل می شود .

۲ - Saetas - مرثیه کوتاه مذهبی که غالباً فی البدیهه در مراسم مذهبی سروده می شود .

یکصد اسب سوار سوگوار
 در زیر آسمان کوتاه نارنجستان ،
 به کجا می‌روند؟
 آنها نه به «قرطبه» می‌رسند
 نه به سه‌ویل
 نه حتی به «غرناطه» ای که همیشه برای دریا آه می‌کشد .
 اسب‌های خواب آلوده‌شان
 آنها را تا صلیب‌های پیچ‌درپیچ
 جائی که سرودها لرزانست ، می‌برند .
 اسب‌های یکصد سوار اندلسی دشت نارنج
 باهفت نعل اندوه ،
 کجا می‌روند؟

در زیر درخت نارنج
 او، قنداقه کتانی می شوید.
 چشمانش سبز است،
 صدایش بنفشه فام است.
 آه! عشق، در زیر نارنج بن پرشکوفه!
 نهر آب با خورشید می گذشت،
 در درخت کوچک زیتون، گنجشکی می خواند.
 آه! عشق، در زیر نارنج بن پرشکوفه!
 زمانی دیرتر، هنگامی که «لولا» صابون هایش را تمام کرد،
 گاو بازان جوان، خواهند آمد.
 آه! عشق در زیر نارنج بن پرشکوفه!

مالاگوئنا^۱

مرگ به میکدها ،
درون می شود و بیرون می آید .
اسب های سیاه و مردان شریر
در درازنای راه های ژرف گیتار ، می تازند
بوی نمک و خون زن
از غنچه های تبناک سرخ گل های دریا کناران می تراود
مرگ به میکدها
درون می شود و بیرون می آید
بیرون می آید و درون می شود ،
مرگ میکدها .

۱ — Malaguena نام رقص و آواز عامیانه که شبیه آهنگک و سرود لطیف Fandango است .

سرود اسب سوار

(۱۸۶۰)

درماهتاب سیاه راهزنان
مهمیزها آواز می خوانند.
اسب سیاه کوچك،
راكب مرده خود را به كجا می بری؟
... مهمیزهای سخت راهزن بی جنبشی كه افسار مر كوبش را گم كرد.
اسب کوچك تنهارو
شكوفه چاقو، چه عطری دارد!
درماهتاب سیاه
دامنه كوه «سهیرا مورنا» خون چكان بود
اسب سیاه کوچك،
راكب مرده خود را كجا می بری؟
شب بر تهیگاه سیاه خود،
كه ستارگانش سوزن زده اند
مهمیز می كوبد.
اسب کوچك تنهارو
شكوفه چاقو، چه عطری دارد!

درماهتاب سیاه، چه فریادی!
و چه شیپور بلندی از آتش بازی!
اسب سیاه کوچك،
راكب مردهات را به كجا می بری؟

سرود اسب سوار

قرطبه. بس دور است و تنها
تاتوی سیاه، بدر تمام، و زیتون‌ها درخور جین من.
هرچند راه‌ها را می‌شناسم
هرگز به قرطبه نخواهم رسید.
درمیان دشت، از میان باد
تاتوی سیاه، ماه سرخ فام.
مرگ، مرا از برج‌های قرطبه می‌پاید.
آه؟ راه چه طولانی است!
آی تاتوی دلیر من!
آی! مرگ، پیش از آنکه به قرطبه برسم،
در انتظارم نشسته است!
قرطبه، بس دور است و تنها.

این حقیقتی ست

آه، چه دشوار است چون من ترا دوست داشتن!
برای عشق تو، هوا، دلم و کلامم آزارم می دهند
چه کسی این نوار مرا و این اندوه پنبه‌ای سپید را خرید
تا از آن دستمال‌هایی بسازد؟
آه، چه دشوار است چون من ترا دوست داشتن!

دخترک که رخساره‌ای زیبا دارد، زیتون گرد می آورد.
 باد، خواستگار برج‌ها، کمر گاهش را می گیرد.
 چهارسوار کار، سوار بر تاتوهای اندلسی گذشتند،
 با جامه‌های کبود و سبز، در ردهای تیره بلند.

«به قرطبه بیا»

دخترک اعتنائی نمی کند.

سه گاو باز گذشتند،

با کمر بند باریک، در جامه‌های نارنجی و شمشیرهای قدیمی نقره‌ای

«دخترک، با ما به سهویل بیا.»

دخترک اعتنائی نمی کند.

بهنگامی که شامگاه ارغوانی شد، با روشنائی دامنگستر،

جوانی که سرخ گل و مورد ماه به همراه می آورد، گذشت

«دخترک با من به غرناطه بیا»

ولی دخترک اعتنائی نمی کند.

دخترک که رخساره‌ای زیبا دارد، همچنان زیتون گرد می آورد،

در حالیکه بازوی خاکستری فام باد، دور کمرش حلقه شده است.

ماه درمی آید

هنگامی که ماه درمی آید،

صدای ناقوس‌ها به خاموشی می‌رود، و راه‌های نفوذناپذیر آشکار می‌شوند.

هنگامی که ماه درمی آید

دریا، زمین را فرا می‌گیرد، و دل خود را چون جزیره‌ای در بیکران، احساس می‌کند.

در زیر بدر ماه هیچ کس به پرتقال لب نمی‌زند.

باید میوه سبز و خنک خورد

هنگامی که ماه با چهره یکصدگانه یکسان خود، درمی آید

سکه‌های نقره در جیب، زاری می‌کنند.

سره‌ناتا^۱

(دربزرگداشت لوپ‌دو وگا)

در زودکناران، شب خود را نمناک می‌کند،
و درستان‌های لولیتا،
شاخه‌ها از عشق می‌میرند.
شاخه‌ها از عشق می‌میرند.
شب برهنه برفراز پل‌های بهاری آواز می‌خواند
لولیتا تنش را با شور آب و سنبلان رومی، می‌شوید
شاخه‌ها از عشق می‌میرند
شراب «آنیس^۲» و شب نقره‌وش،
برفراز بام‌ها می‌درخشند
نقره جویبارها و آئینه‌ها.
شراب رانهای سپید تو.
شاخه‌ها از عشق می‌میرند.

۱- Serenata آوازی که در اسپانیا همراه ساز عاشقان، در زیر پنجره معشوق می‌خوانند.

۲- Anis نوعی لیکور اسپانیایی.

كودك بى زبىان

كودك صدائش را مى جويد
(شهرىار زنجره ها آن را گرفت)
درىكقطره آب، كودك صدائش را مى جست.
نمى خواهمش تا با آن سخن گويم؛
از آن يك انگشتى خواهم ساخت
تا سكوتم آنرا به انگشتان كوچكش كند.
درىكقطره آب، كودك صدائش را مى جست.
(صدای اسيرشده، در دور دست، پيراهن زنجره اى را مى پوشيد.)

اگر مردم، پنجره مهتابی را باز بگذار
کودک پرتقال می خورد.
(از مهتابی او را می بینم.)
دروگر، داس در بافه ها نهاده است
(از مهتابی صدایش را می شنوم.)
اگر مردم، پنجره مهتابی را باز بگذار!

خودکشی

(شاید چنین شد، زیرا تو درس هندسه‌ات را نمی‌دانستی)

جوانك بیهوش می‌شد.

ساعت ده صبح بود.

دلش از بال‌های شکسته و خرده‌ریزه‌های گل لبالب می‌شد.

احساس می‌کرد که فقط يك کلمه بر سر زبانش باقی مانده.

و درحالی‌که دستکش‌های خود را از دستش بیرون می‌آورد،

خاکسترهای نرم از دستهایش فروریخت

از پنجره مهتابی، برجی نمایان بود

او خود را پنجره و برج احساس کرد

بی‌گمان، می‌دید که چگونه ساعت دیواری،

بی‌حرکت در قاب خود او را می‌پاید

سایه آرام و خمیده‌اش را،

بر ابریشم سپید مبل دید.

جوان سخت‌کوش و هندسه‌دان،

با تبری کوچک، آینه رادرهم شکست.

چون آینه درهم شکست،

فواره بلند سایه، آلاچیق رؤیائی را به یغما برد.

از اطاقم صدای چشمه سار را می شنوم.
پیچک تآك و پرتو خورشید،
آنها به نقطه ای در قلب من اشاره می کنند.
در هوای اوت، ابرها انبوه می شوند.
و من خواب می بینم که در چشمه سار خواب نمی بینم.

سرود درخت نارنج خشکیده

تبردار! سایه‌ام را بیفکن،
مرا از شکنجه نگریستن به بی‌برگ و باری خویش، رهائی بخش!
چرا محصور در میان آئینه‌ها، به دنیا آمدم؟
روز برگرد من می‌چرخد.
و شب در هر ستاره خود، مرا دوباره ایجاد می‌کند
می‌خواهم بی‌آنکه خود را ببینم، زندگانی کنم
و خواب خواهم دید که:
مورها و قوش‌ها، برگ و پرندگان مانند.
تبردار، سایه‌ام را بیفکن
مرا از شکنجه نگریستن به بی‌برگ و باری خویش، رهائی بخش.

چکامه زن زین ساز^۱

دریکی از روستاهای قرطبه ، در میان لاله کوهی و درخت های
غان، زین سازی و زنش می زیستند. زن زین ساز لجاره بود، و او مردی
بس شکیا . زن بیست ساله بود و مرد بیش از چهل سال داشت . خدای
بزرگ ، آنها چه دعواهایی داشتند !

نجیب زادگان ، زن لجاره که شوهر بی عرضه اش را با چشم و
زبان ریشخند می کرد ، می نگریستند . زن گیسوان زیبایی داشت
و پوستی به نرمی آب لوسنا . هنگامی که دامنش را در بهار می افشاند،
پیراهنش بوی لیمو و پونه می داد . آه ، چه لیموئی ، لیموی لیموها !
چه اندازه خواستنی بود زن زین ساز ! بنگر چسان به او اظهار عشق
می کردند، مردان جوانی که با ارمغان های گران بها براسبهای فروزان خود
که منگوله های ابریشمین داشت، سوار می شدند. مردمان محترم و بزرگ
مرتبه که از برابر خانه اش می گذشتند ، دانسته ، سکه های سیم و زر
کمر بندشان را تکان می دادند و نمایان می کردند . زن زین ساز با همه
گفتگو می کرد ، در حالیکه همگی آنها تا توی خود را بر سنگفرش به

۱- این چکامه بخشی است از نمایشنامه زن شکفت انگیز کفش دوز -
La Zapatera Pradigiosa که کفش دوز روایت می کند و در این جا به سرود
خوانندگان دوره گرد تغییر شکل داده است، در حالیکه راوی با چوب دستی به چکامه ای
که تصویر شده و به طرف زن احمق کفش دوز که در میان تماشاگران است قرار داده
شده است .

این طرف و آن طرف می تازانند. بنگرید که چسان با کسی که موهایش را شانه زده و خود را آراسته بود، خوش و بش می کرد، در صورتی که شوهر بیچاره اش انبرك را از چرم می گذرانید. ای شوهر پاکیزه خوی و محترم که دختر جوانی را به زنی گرفته ای، چه سوار کار بسی شرفی عشقت را از در خانه ات را به دزدی می برد؟ صبح روز دوشنبه ای، در حدود ساعت یازده و نیم، هنگامی که خورشید، تندی خود را از دست می دهد و یاس های دیواری بی سایه را ترك می گوید، و نسیم شاد و بوتیه های پونه بر تپه ها می رقصند، و برگهای درخت می ریزند، زن لچاره زین ساز گلهای شب بوی خود را آب می داد. در این روز دوست زن زین ساز سوار بر تاتوی خود که آهسته آن را می راند، وارد شد و همراه آه به او گفت :

« دخترك ، اگر بخواهی فردا می توانیم باهم شام بخوریم . تنها ما دونفر ، سر سفره تو . »

« با شوهرم چه می کنی ؟ »

« شوهرت ابلهی بیش نیست »

« چه خیالی پخته ای ؟ »

« او را می کشم . »

« او خیلی چابك است، شاید نتوانی او را بکشی. آيا هفت تیری

داری ؟ »

« پس بهتر از آن ! يك تیغ دارم ! »

« برنده هست ؟ »

« برنده تر از یخ پاره ، صاف و یکدست . »

« دروغ نمی گوئی ؟ »

« من ده ضربه کاری به او می زنم . از این دست که بی گمان
بس نیکوست : چهار ضربه در تهیگاه ، یکی در پستان چپ ، یکی در
پستان راست ، و دو ضربه بر هریک از کفل ها . »
« آیا او را یکمرتبه می کشی ؟ »
« همین امشب ، بهنگامی که شوهرت با چرم و موی اسب بر
می گردد ، آن گاه که بر نهر آب خم می شود . »

چکامه ماه ، ماه

ماه با دامن پرچین گلدار خود به دکان آهنگری سر می زند.
کودك او را می نگرد و باز می نگرد .
کودك به او خیره می شود .

در هوای طوفانی ، ماه بازوان خود را تکان می دهد ،
و پستان های پاك و شهوتناك سفت فلزش را نمایان می کند
ماه ، ماه ، ماه به دوردست بگریز !

« اگر کولیان بیایند ، از قلب تو گردن آویز و انگشتری سپید خواهند ساخت . »

« کودك ، بگذار پای کوبسم ، هنگامی که کولیان بیایند ، ترا به
روی سندان بزرگ خواهند یافت که پلك های کوچکت بهم آمده است . »
ماه ، ماه ، ماه به دوردست بگریز ،

زیرا من اکنون صدای گام اسب هایشان را می شنوم .
کودك مرا رها کن ، سفیدی آهار زده ام را لگدمال مکن
اسب سوار نزدیک می شود و صدای گام اسبش چون صدای طبلی در دشت
طنین می اندازد ،

در دکان آهنگری ، کودك به خواب رفته است .

در درازنای دشت زیتون ، کولیان فرا می رسیدند ، با مفرغ و رؤیا .

رؤیا. سرها افراخته و چشمان نیم بسته.

جغد چه فریادی می کشد ؟ آه ، چه فریادی از فراز درخت می کشد!

ماه دست کودک را در دست دارد و در آسمان می گذرد .

در درون دکان آهنگری ، کولیان فریاد می کشند و می گریند.

نسیم آن را می نگرد ، می نگرد .

نسیم بر آن چشم دوخته است .

در میانه دره تنگ،
 چاقوی ضامن دار آلباستی ،
 که به خوبی با خون دشمن معاوضه می شد ،
 چون ماهی برق زد ،
 نور تند بازیگری محاط در رنگ سبز تند ،
 اسبها و نیمرخ سواران را خشماگین می کند.
 برشاخه های درخت زیتون ،
 دو پیرزن می گرید.
 گاومیدان گاوبازی از دیوارها ، بالا می رود
 فرشتگان سیاه دستمال آوردند و برف آب شده .
 فرشتگانی با بالهای بلند از تیغه چاقوی آلباستی
 یوهان آنتونیو^۱ زاده سرزمین مونتیا^۲
 مرده از سرایشی به پائین می غلطد
 پیکرش پوشیده از گلهای زنبق است و درپیشانیش يك انار .
 اکنون برصلیبی از آتش برشاهراه مرگ می راند

1- Juan Antonio

2- Mantilla

داوران ، گز مگان ، ازدشت زیتون فرا می رسند .
رشتهٔ خون می موید ،
چون ماری که آواز خاموش می خواند .
« آقایان گز مه ها : ما در این جا همان داستان قدیمی را داریم
چهار رومی و پنج کارتاژی مرده اند . »
بعد از ظهر ، هذیان آلوده از انجیر بنان و نجواهای گرم
بر ران های خونین اسب سواران ، بیهوش شده است
و فرشتگان سیاه در فضای شامگاهی پرواز می کردند .
فرشتگانی که گیسوانی بلند دارند و دل هائی به نرمی روغن زیتون .

چکامه خوابگرد

سبز ، سبز ، دوست دارم سبز باشی .
باد سبز ، شاخه‌های سبز .
قایق بردریا ، و اسب در کوهسار .
او ، با سایه‌ای که گرد کمرش پیچیده
در کنار نرده‌ها به خواب رفته است
تن سبز ، گیسوان سبز ،
چشمانش نقره یخ زده ،
سبز ، سبز ، دوست دارم سبز باشی .
در زیر ماه کولی‌وش
همه چیز او را می‌پایند
ولی او نمی‌تواند آنها را ببیند
سبز ، سبز ، دوست دارم سبز باشی .
ستارگان درشت یخبندان سپید ،
با ماهی تیرگی فرا رسیده‌اند ،
تا راه سپیده‌دم را بگشایند .
انجیر بن با نوک تیز برگهایش ،
باد را آزار می‌دهد .

و کوه ، چونان گربه وحشی ،
 درخت عود ترشگونش را چون دشنه‌ای آهیخته است .
 اما چه کس می‌آید؟ از کدام راه ؟
 او در کنار نرده‌اش درنگ می‌کند .
 تن سبز ، گیسوان سبز
 و دریای هراس انگیز را به خواب می‌بیند
 «پیرمرد، می‌خواهم تا تویم را با خانه‌ات ،
 زین اسبم را با آئینه‌ات ،
 و خنجرم را با چادرشبت عوض کنم .
 پیرمرد ، من خون آلوده از گذرهای کوهستانی کبرا می‌آیم.»
 « پسرم اگر می‌توانستم معامله‌ما سر می‌گرفت
 اما من دیگر خودم ، نیستم
 خانه‌ام دیگر از آن من نیست .»
 پیرمرد ، من می‌خواهم شرافتمندانه ،
 در بستر بمیرم
 در بستری از پولاد ، گر ممکن باشد
 با چادر شب لطیف کتانی .
 زخمم را نمی‌بینی که از سینه تا گلویم را شکافته است؟»
 « سیصد سرخ گل قیره
 جلو پیراهن سفیدت را پوشانده
 خونت سرریز کرده و برگرد کمر بندت می‌تراود
 اما من دیگر خودم، نیستم

و خانه‌ام دیگر از آن من نیست .
 « بگذار دست کم خود را به نرده بلند برسانم
 بگذار تا از نرده سبز بالا بیایم ،
 از طارمی بی‌شمار ماه
 در کنار نهر نجواگر
 اکنون آن دو از نرده‌های بلند بالا می‌روند .
 رشته خون برجای می‌نهند
 رشته اشک برجای می‌نهند
 فانوس‌های کوچک روئین بر بامها می‌لرزند ،
 هزار دایره زنگی بلورین ،
 بامداد را خونین کرده‌اند .
 سبز ، سبز ، دوست دارم سبز باشی
 باد سبز ، شاخه‌های سبز .
 آن دو بالا می‌رفتند
 و بادی تند ،
 طعم شگفت مازو و پونه و ریحان شهد آگین
 در دهان به جای می‌گذاشت
 « پیرمرد ، او کجاست ؟
 به من بگو که او کجاست ؟
 آن دخترک طعنه زن ، دخترت ؟
 چه بیهوده و چه دراز زمانی ،
 با چهره‌ای یخزده و گیسوانی سیاه

براین نرده سبز تکیه زد !
بر فراز گود آب ،
دخترک کولی در پیچ و تاب بود
تن سبز ، گیسوان سبز ،
با چشمانی از نقره یخین
قندیل یخین مهتاب
او را روی آب نگاه داشته است .
شب ، به گونه میدانی كوچك
مهربان می شود .
گزمگان «سیاه مست»
بردرد می کوبیدند .
سبز ، سبز ، دوست دارم سبز باشی
باد سبز ، شاخه های سبز .
قابق بردریا ،
و اسب بر کوهسار .

راهبه کولی

آرامش درختان مورد و لیمو
پنیرک‌های خودرو درمیان نیزار پر گل .
راهبه بر پارچه کهربائی رنگ
نقش گل‌های شب بو را مليله دوزی می کند
هفت پرندۀ بلورین ،
در چلچراغ خاکستری فام پرواز می کنند
کلیسا در دور دست، چون خرسی بر پشت افتاده
نعره برداشته است .
چه زیبا مليله دوزی می کند!
چه زیبا و ظریف !
او دوست دارد بر پارچه کهربائی کمرنگ
گل‌های خیال مليله دوزی کند ،
چه گل آفتابگردانی ؟
چه گل ماگنولیائی از پولک و مليله !
زعفران‌ها و مهتاب‌ها
بر پرده نمازخانه ، چه زیباست !
در آشپزخانه مجاور

پنج تو سرخ رسیده، مربا می شود
 پنج زخم مسیح^۱، در الحمراء باز می شود.
 از میان چشمان راهبه،
 دوراهزن سواره می تازند
 زمزمه ای خواب زده و نهائی
 پستان بند او را بالا می کشد،
 و بهنگامی که به ابرها و تپه های دور دست تنها، می نگرد
 دل شکرین و گیاهیش
 دل ادویه و شهدناکش می شکند.
 آه، چه دشت شکوهمندی
 با بیست خورشید بر فرازش!
 و چه رودهای ثابتی
 خیال های او را نمایان می کند!
 اما بهنگامی که در نسیم، نورقائم
 بر خانه های باشکوه شطرنج پنجره های مشبك،
 بازی می کند.
 راهبه با گلهايش پيش می رود.

1- Llagas de cristo از نظر واژه به معنای زخم های مسیح است و نام

عمومی است در اسپانیا برای باغهای ملی Nasturtium. احتمالا شاعر از لکه هایی که بر روی گل پنج پر قراداد استفاده کرده و به بازی لفظی پرداخته است

همسر بی وفا

او را به کنار رودخانه بردم به گمان اینکه دختر است
اما او شوهری داشت
شب جیمز مقدس بود و گوئی در بند وظیفه‌ای
چراغهای خیابان ها خاموش شدند ، و زنجره‌ها از جایگاه خود
بیرون آمدند
در آخرین گوشه خیابان
برپستان‌های خواب آلودش دست نهادم ،
و آنها ناگهان چون سنبله‌های گل کوکب بر من نمایان شدند
آهار جلیقه‌اش در گوشم صدا کرد ،
چونان پارچه‌ای ابریشمین که باده‌کار دریده شده باشد .
درختان ، بی نور نقره‌گونی بر سرشاخه‌هایشان
درازتر شدند ،
و افقی از سنگان ،
بسی دورتر از رودخانه عو عو کردند .
از درختان توت جنگلی ، جگن‌ها و خفچه‌ها گذشتیم ،
در زیر شلال گیسوانش ،
گودالی در شن‌های نرم درست کردم .

من دستمال گردنم را باز کردم ،
 او پیراهنش را در آورد .
 من کمر بندم را که هفت تیری به آن بسته بود ،
 او زیر پیراهن هایش را .
 سنبل رومی و صدف ،
 پوستی چنان لطیف ندارند ،
 هیچ آئینه‌ای چنین روشن نمی‌درخشد .
 رانهایش چون ماهی ترسیده‌ای ،
 از زیر دستهایم می‌لغزیدند ،
 یکی نیمه پراز آتش ،
 دیگری نیمه پراز یخ .
 من آن شب بر بهترین راهها اسب می‌تاختم ،
 سوار بر مادیانی مرواریدگون، بی‌افسار و بی‌رکاب .
 چون مردی ، آنچه را که بین ما گذشت ، بازگو نمی‌کنم ،
 روشنائی دانائی مرا بس درنگ‌کار ساخته است .
 او را که آغشته با شن و بوسه‌ها بود
 از کنار رودخانه به دور دست بردم .
 شمشیر سوسن‌ها با هوا می‌جنگید .
 همان‌گونه که هستم ، رفتار کردم ،
 چون يك كوله واقعی ،
 به او جعبه بزرگ اسباب دوخت و دوزی هدیه دادم

که از ابریشم کهربائی رنگ بود .
نمی خواستم به دام عشقش بیفتم ،
زیرا هر چند شوهری داشت ،
هنگامی که او را به کنار رودخانه بردم
گفت دختر است .

چکامهٔ اندوه تیره

جوجه خروسان در جستجوی سپیده دم
برزمین نوک می‌زنند ،
به هنگامی که «سولداد مونتویا»^۱ از کوهسار تیره فرو می‌آید .
تنش که به‌رنگ برنج است ،
بوی اسب و سایه می‌دهد .
سینه‌اش همانند سندان دودگرفته
برگرد آوازاها زاری می‌کند
«سولداد در چنین ساعتی بدون همراه ،
کرا می‌جوئی؟»
«هر که را می‌جویم ، به من بگو ،
این کار به تو ربطی دارد؟»
من به جستجوی کسی که پی جوی اویم آمده‌ام ،
به جستجوی شادیم و خودم .
«سوالدد اندوه من ،
اسبی که در دوردست می‌تازد ،
سرانجام به دریا می‌رسد و امواج او را می‌بلعند.»

1_ Soledad Montoya

« مرا به باد دریا مینداز ،
 زیرا اندوه سیاه ،
 در دشت زیتون ، از زیر زمزمهٔ برگها بیرون می آید . »
 « سوال داد ، چه اندازه اندوهگینی !
 چه اندوهی اندک !
 سرشک های تو قطره های لیموست
 که از انتظار ترش شده
 دور دهان ترش مزه است »
 « اندوهم بس عظیم است ،
 چونان زن دیوانه ای از آشپزخانه تا اطاق درخانه راه می روم ،
 شلال گیسوانم بر کف اطاق کشیده می شود ،
 چه اندوهی !
 تن و پیراهنم چون فواره ای ، تیره شده است
 آه ، پیراهن نوکتانیم
 آه ، ران های چونان آلاله سرخ فامم . »
 « سولداد ، در آب تازه که به پاکی چکاوکی است ،
 تنم را بشوی و آرام باش
 سولداد مونتویا . »
 در آن پائین رودخانه سرود سر می دهد :
 جنبش آسمان و برگها
 نور تازه ، تاج گل های کدو بر سر ،
 براورنگ می نشیند .

آه ، اندوه کولی ها !
اندوه ناب و همیشه تنها ،
آه ، اندوه راههای پنهانی و سپیده دمان دوردست !

جبرئیل قدسی (سهویل)

۱

نوجوان زیبای نیزار
شانه فراخ ، کمر باریک
پوست به رنگ سیب شبانه ،
با دهانی اندوهگین و چشمانی بس درشت
اعصابش از نقره گداخته
از گذرگامی تنگ می گذرد .
پای پوش های چرمین تابانش
گل های کوکب هوا را خرد می کند ،
و برگردان اندوهی زودگذر و بهشتی را می سراید .
در سراسر دریا کنار
برگ نخلی همانند او نیست
و نه شهریاری تاجدار
و نه ستاره ای سرگردان چو نان او .
هنگامی که سرش
برسینه یشمی او خم می شود ،
شب جویای کشتزاران هموار می شود ،

زیرا می‌خواهد زانو بر زمین زند .
 گیتارها ، تنها برای جبرئیل قدسی : فرشتهٔ مقرب
 آواز برمی‌دارند ،
 ای رام‌کنندهٔ پروانه‌های سپید
 و بیزار از پرستوها
 کودک در شکم مادر می‌گرید ،
 و نام ترا بر زبان می‌آورد .
 از یاد مبر ، کولی‌ها به تو بخشیده‌اند
 جامه‌ای را که برتن داری .
 جامه‌ای را که برتن داری .

۲

ماهتاب تیره نام و ژنده پوش .
 در به روی ستاره‌ای که تا کوچه فرود می‌آید ، می‌گشاید ،
 جبرئیل قدسی ، فرشتهٔ مقرب
 با سوسن و لبخنده ،
 نوادهٔ بزرگ‌گیرالدا^۱
 می‌آید که با او دیدار کند .
 در جلیقه‌های پر نقش و نگارش
 زنجیره‌های پنهان شده ، پرپر می‌زدند ،
 ستارگان شبانه ناقوس شدند:
 «جبرئیل قدسی»

۱- La, Giralda نام برجی در سه‌ویل اسپانیا به‌سبک معماری اعراب
 مراکش با ظرافت شرقی.

من اینجا هستم با سه ناخن شادی ،
 پرتو تو ،
 گلهای یاس را بر چهره شرمگین من شکوفان می کند .
 خدا یاورتو باد ای سروش .
 « دخترک سیه فام شگفتی !
 کودکی خواهی زاد ، زیباتر از شاخه های نسیم .
 « آه ! جبرئیل قدسی ، نور چشمانم !
 فرشته کوچک من !
 به خواب می بینم اورنگی از گلهای میخک
 تا تو بر آن بنشینی ،
 خدایا تو باد ! »
 ماهتاب تیره فام وژنده پوش .
 پسرت بر سینه ، خالی خواهد داشت و سه زخم .
 « آه ، ای جبرئیل شکوهمند ،
 فرشته کوچک من ،
 در ژرفای پستان هایم ، شیر گرم هم اکنون می جوشد .
 خدا یاورتو باد ای سروش !
 مادر صدها دودمان .
 چشمانت بی ثمر می درخشد ،
 چشم اندازهای راهزنان سواره .
 در شکم سروش مضطرب ،
 کودک می خواند .

و در صدای کوچکش
سه گلوله بادام سبز می لرزد .
اکنون جبرئیل قدسی در فضا ،
از نردبانی بر می شود .
ستارگان شبانه ، جاودانگان می شوند .

بازداشت آنتونیتو ال کامبریو در راه سه ویل

آنتونیتو تورز هردیا ، پسر ونواده دودمان کامبریو
با چوبدستی از شاخه بید ، به تماشای گاو بازی ،
به سه ویل می رود
با رخساره ای گندمگون از اثر ماه سبز ،
آهسته و شادمانه گام برمی دارد .
طره های تابدارش ، بین چشم هایش برق می زند .
در نیمه راه سفر
لیموهای گرد را چیده و در آب می انداخت .
تا آنها را به زرسارا بدل ساخت .
و در نیمه راه سفر
در زیر شاخه های نارونی
گزمکان پیاده ، بازوانش را از دوسوی گرفتند و او را بردند .
روز ، درحالی که شامگاه برشانه اش آویزان بود
به آهستگی خود را عقب می کشید
و بر فراز دریا و جویبارها ،
تصویر بلندی از گاو بازی^۱ درست کرد .

1- تصویر گاو بازی Pass 1-

زیتون بن‌ها
 درانتظار شب ماه مارس هستند
 ونسیم کوتاه چالاک
 بر فراز تپه سربی رنگ می‌پرد.
 آنتونیو تورزهر دیا
 پسر و نواده دودمان کامبوریو
 بی‌چوبدست جگنی
 بین پنج کلاه سه گوش ، فرا می‌رسد .
 آنتونیتو ، که‌ای؟
 اگر از دودمان کامبوریو بودی
 می‌بایست چشمه‌ای از خون با پنج فواره برانگیزی
 تو پدری نداری ،
 و کامبوریو ای واقعی نیستی .
 کولیان تنها که در تپه‌ها سرگردان بودند
 رفته‌اند !
 کاردهای کهنه در زیر غبار می‌لرزد.

در ساعت نه شب
 آنتونیتو را به زندان برده‌اند
 و گرمکان لیموناد می‌نوشند ،
 و در ساعت نه شب ،
 بهنگامی که آسمان چون کفل کره اسبی می‌درخشد
 در حجره زندان آنتونیتو قفل می‌شود.

مرگ آنتونیو ال کامبوریو

صداهای مرگ

در نزدیکی رود «وادی الکبیر» طنین انداخت .

صداهای کهن ،

صدای انسانی گل میخک را در بر گرفت .

آنتونیو چکمه‌های آنها را گوئی با نیش گراز سوراخ کرد .

به نرمی و چالاکی ماهی یونس

به میدان جنگ شتافت .

با خون دشمنش ،

شال گردن ارغوانیش را رنگین کرد .

اما در آنجا چهار خنجر در کار بود ،

و او ناچار بود تسلیم شود .

هنگامی که ستارگان

زوبین‌ها را در نهر خاکستری فام انداختند ،

زمانی که بره‌های نوزاد ،

تصویر گل‌های شب بو را به خواب دیدند .

صداهای مرگ در نزدیکی رود «وادی الکبیر» طنین انداخت .

آنتونیو تورز هردیا نواده‌ی راستین کامبوریا

که رخساره‌ای گندمگون در اثر ماه سبزداری
 صدای انسانی گل می‌خک:
 در نزدیکی رود «وادی الکبیر» که تورا کشت ؟
 « - چهار عموزاده‌ام ، پسران بنام‌جی ،
 آنها بر هیچ کس چون من رشک نمی‌برند
 و بر این پای افزار سرخ فامم ،
 و مدال گردن آویز عاج
 و این پوست قیرگون از زیتون ویاس . »
 - « آه آنتونیتو ال کامبورئو
 که درخور بانوئی بزرگ زاده‌ای !
 مریم مقدس را به یاد آور ،
 زیرا به مرگ تو چیزی باقی نمانده است . »
 - « آه فدریکو گارسیا
 به دنبال گز مه‌ها بفرست ،
 اکنون کمر گاهم چون ساقهٔ بوتهٔ ذرت شکسته است . »

از بدن آنتونیتو سه قطره خون چکید
 و همراه نیم‌رخش مرد .
 سکه‌ای زنده
 که هرگز دوباره ضرب نخواهد شد
 فرشته‌ای خودستا
 سرخود را بر ناز بالشی می‌نهد

دیگران ، خسته از شرم
چراغی شعله‌ور با روغن زیتون ، برافروختند .
وهنگامی که چهار عموزاده ، به خانه بنامجی وارد شدند
آوای مرگ ،
در نزدیکی رود « وادی الکبیر » خاموش شد .

چکامه‌ای برای يك ملعون^۱

تنهائی نا آرام من!
چشم‌های کوچك پيكرم و چشمان درشت اسبم ،
شب هنگام هرگز بسته نمی‌شوند ،
و هیچگاه جوانب دوردست را نمی‌نگرند ،
جائی که به آرامی
رؤیای سیزده قایق تا دوردست دریا، پارو می‌کشد
در عوض آن ، چشمان روشن من که هرگز نظراز زنان بر نمی‌گیرد ،
به ستاره قطبی و خرسنگ‌های ناهموار می‌نگرد
جائی که پيكر بی‌جانم
با ورق‌های بازی یخ زده کنکاش می‌کند
نره گاوان آبی سهمگین^۲ به جوانانی هجوم می‌آورند
که در مهتاب شاخ‌های موج آنان شنا می‌کنند
و بر فراز سندان خواب‌بگرد ،

۱- از نظر لفظی نوع ویژه‌ای از لعن که به گناهکاری اعلام می‌شود برای حضور او در برابر خدا در روز رستاخیز.

۲- در این جا لورکا از بیان سرود عامیانه اندلسی استفاده کرده
Un buey de agua (به معنای گاوان آبی) که اشاره می‌کند به جریان آب آهسته اما ژرف و پر زور و تصویر را دگرگون کرده تا مناسب قرینه شعریش باشد.

پتک‌ها سرود بی‌خوابی اسب و سوار را خواندند .
 در بیست و پنجم ژانویه به «آمارگو»^۱ گفتند:
 « اکنون اگر بخواهی می‌توانی
 بوته‌های خرزهره حیات خود را قطع کنی
 بر در خانه‌ات صلیبی نقش کن
 و در زیر آن نامت را بنگار !
 زیرا بوته‌های شوکران و خارخسک‌ها ،
 از پهلوه‌ای تو خواهد روئید ،
 و خارهای لیموبن نمناک
 در پوزارت فرو خواهد رفت .
 در شب ، در تاریکی
 در میان تپه‌های مغناطیسی ،
 جایی که نره‌گاوان آبزی خواب‌آلوده
 جریان آب را می‌آشامند ، چنین خواهد شد .
 چراغ‌ها و ناقوس‌ها را بطلب
 پیاموز که چگونه دست‌های را صلیب کنی
 و مزه نسیم سرد فلزها و خرسنگ‌های ناهموار را بچشی ،
 زیرا تا دو ماه دیگر
 در کفنی پیچیده خواهی شد .
 جیمز مقدس ، شمشیری غبارآلود را
 در فضا می‌جنباند .

سکوت بیدادگرانه ،
از پشت گنبد آسمان جاری شد .
در بیست و پنجم ماه ژوئن ،
« آمارگو » چشمانش را گشود
و در بیست و پنجم ماه اوت
دراز کشید تا آنها را فروبندد .
مردم از گذرها فرا رسیدند
تا ملعون را تماشا کنند ،
ملعونی که تنهائی آسوده‌اش
بر دیوار نقش شده بود
و روی انداز پاکیزه کتان ضخیم رومی
با گوشه‌های نوک تیز قطعه‌هایش
هماهنگی خود را به مرگ بخشید .

چکامهٔ گز مه‌های اسپانیا

اسبها سیاهند .
نعل اسب‌ها سیاه است .
لکه‌های مرکب و موم برروپوش آنها می‌تابد .
آنها جمجمه‌ای روئین دارند
واز این روست که نمی‌گیرند .
با روحی از چرم براق ،
از جاده می‌گذرند .
خمیده برگردهٔ اسب و آواز شبانهٔ خوان
ازهرجا که می‌گذرند ،
به سکوت لاستیک‌های سیاه
و وحشت‌شن‌های نرم ، فره‌ان می‌دهند .
آنها اگر بخواهند ، (از جاده) می‌گذرند
و درکله‌هایشان ،
علم نجوم مبهمی از طیانچه‌های نامعلوم پیدا می‌کنند .
آه ، ای شهرکولیان !
پرچم‌ها برفراز گوشهٔ خیابان‌ها .
ماه ، و کدو بن‌ها با مربای گیلاس
آه ، ای شهرکولیان !
کسی که ترا دید ، ازیادت خواهد برد؟

شهر اندوه و مشک و برج های دارچینی فام،
 هنگامی که شب نزدیک شد
 شب، شب ترین شبها
 کولیان در آهنگرخانه های خود
 خورشیدها و کمان ها را به قالب ریختند
 اسب زخمی در حال مرگ،
 به تمام درها کوبید
 خروس های شیشه ای
 در خرز دولا فروترا آواز خواندند.
 باد، گوشه شگفتی را عریان می کند،
 در شب، شب نقره فام، شب ترین شبها،
 مریم مقدس و یوسف قدسی،
 قاشق های خود را گم کردند،
 و به دنبال کولیان می کردند،
 تا ببینند آیا کولیان می توانند آن ها را بیابند.
 مریم مقدس در جامه کاغذ شکلاتی زن شهردار
 و باسینه آویز بادامی فرا می رسد.
 یوسف قدسی، بازوان خود را،
 در زیر خرقة ابریشمین تکان می دهد
 پس پشت آنها،
 پدروی^۱ دمشق با سه شهریار پارسی می آید.

هلال ماه ،
 شیدائی لکلیکی را به خواب می دید .
 پرچم‌ها و فانوس‌ها
 برپام‌های هموار هجوم آوردند ،
 در آئینه‌ها
 دختران رقصنده‌ای که ران لاغر دارند
 آب و سایه ،
 سایه و آب در خرز دولا فروتترا
 آه ، ای شهر کولیان !
 پرچم‌ها بر فراز گوشه خیابان‌ها
 نورهای سبز خود را خاموش کن ،
 گزمه فرا می رسد
 آه ، ای شهر کولیان !
 کسی که ترا دید از یادت خواهد برد ؟
 او را در کنار دریا وانهد ،
 بدون شانه‌ای که زلفانش را دوتا کند .
 گز مکان دو به دو ،
 به سوی شهر آذین بندی شده می تازند .
 زمزمه حلقه‌های گل ،
 به فانوسقه‌ها هجوم می آورد
 گز مکان دو به دو پیش می تازند .
 آواز شبانه مضاعف جامه‌ها

آنها آسمان را
 جام شیشه‌ای مهمیزها تصور می‌کنند
 شهر، رها از ترس،
 درهایش را دوبرابر کرد.
 چهل‌گزمه
 برای غارت از درها گذشتند.
 ساعت‌های دیواری ایستاد
 و شراب در بطری‌ها خود را به صورت ماه نوامبر در آورد
 تا بدگمانی بر نیانگیزد.
 پروازی از فریادهای خفه شده
 از بادنها برخاست
 شمشیرها، نسیم‌هایی را که با سم اسبان لگدمال شده
 می‌برند.
 در درازنای خیابان‌های تاریک
 پیرزنان کولی گریختند،
 و اسبان خواب‌آلوده،
 و کوزه‌های سکه را به همراه بردند
 از خیابان‌های شیب‌دار
 بالا پوش‌های شوم می‌گذرند
 و در بیداری خود
 گرداب‌های کوچک قیچی‌ها را برجای می‌گذارند.

در دروازه «بیت اللحم»
کولیان گرد آمدند
یوسف قدسی
پوشیده از زخمها
کفنی بردختر کی می بیچد
قراپینه‌های سخت سرکش
در دل شب منفجر می‌شوند
مریم مقدس،
با آب دهان ستارگان
کودکان را درمان می‌کند
اما، گز مه‌ها
دانه‌های آتش می‌باشند و پیش می‌تازند،
جائی که خیال لطیف و برهنه
شعله می‌کشد و خاموش می‌شود
روزا زاده سرزمین گامبریو
در آستانه درخانه‌اش نشسته و زاری می‌کند،
با دوستان بریده شده‌اش نهاده بر سینی چوبی.
بهنگامی که دختران دیگر می‌دوند
در حالیکه طره گیسوانشان
در هوا به دنبالش کشیده می‌شود
جائی که سرخ گل باروت‌های سیاه

منفجر می‌شود.

هنگامی که تمام بامها با خاك يكسان شده بود

بامداد، شانه‌های خود را

در نیم‌رخ بلند سنگ، تکان داد.

آه، ای شهر کولیان!

گزمه‌ها در دهلیز سکوت دور می‌شوند.

بهنگامی که شعله‌ها ترا دربر گرفته‌اند.

آه، ای شهر کولیان

کسی که ترا دید از یادت خواهد برد؟

دریشانی من ترا خواهند یافت،

تأثیر دوجانبه ماه و شن.

تامار و آمنون

در آسمان
ماه بر فراز دشت‌های بی آب گرد خود می چرخد
آن گاه که تابستان
زمزمه‌های ببر و شعله را می گسترده ،
بر فراز بام‌ها
اعصاب فلز زنگ زد .
هوای درهم پیچیده
در آواز خشن بره‌ها شناور است ،
زمین پوشیده از زخم ،
خود را نمایان می کند
یا از فرومردن تند چراغ‌های سپید می لرزد .

همراه با صدای دایره زنگی‌های سرد
و گیتار نمناك از ماه ،
تامار در گلوگاهش ، خواب پرندگان را می بیند .
بدن برهنه‌اش بر پیشامدگی لبه بام
لطیف چون برگ‌های نخل

دانه‌های برف و تگرگ را دعوت می‌کند ،
که برشکم و شانه‌هایش فرود آیند .
تامار برهنه ، درمتهابی آواز می‌خواند ،
به‌دور پاهایش ، پنج قمری یخ‌زده (نشسته‌اند).
آمنون کمر باریک و ورزیده ،
از فراز برج اورا نگریست
کشالهٔ رانش تیر می‌کشد و ریشش می‌لرزد .
برهنگی تابان تامار ،
پرتو خود را برمتهابی گسترده ،
در حالیکه تامار ، زمزمهٔ تیری تازه رها شده را
بین دندان‌هایش می‌چشید
آمنون به‌ماه مدور و پائین آمده نگریست ،
و در آن پستان‌های سفت خواهرش را دید .

پاسی پس از نیمه شب
آمنون در بسترش دراز کشید
تمام بالاحانه از لرزش چشم‌هایش در رنج بود ،
روشنائی یکنواخت ،
دهکده‌ها را در شن‌های قهوه‌ای رنگ می‌پوشاند
یا گلبرگ‌های مرجانی سرخ گل‌ها و کوب‌ها را
نمایان می‌کند .
آب ستم‌دیدهٔ چاه ،

در سکوت کوزه ها گل می کند .
 درخزه ساقه های درختان ،
 افعی دراز قامت می خواند .
 آمنون در زیر رواندازهای سرد بسترش
 ناله می کند ،
 پیچک لرزه ، از میان گوشت داغش می خزد .
 تamar به رنگ سیاهرگ ها و رود دانوب ،
 مضطرب از نشانه های دور ،
 بی صدا وارد بالاحانه آرام شد :
 «تamar ، چشمان مرا
 باسپیده دم همیشگیست ، از حدقه بیرون آور !
 رشته های خون من
 حاشیه توری دامن ترا می بافد .»
 «برادر ! مرا آسوده بگذار ،
 بوسه های برشانه ام چون نیش زنبور است
 و بادهای آرام ،
 در همه مضاعف نی لبک ها .»
 «تamar در سینه بر آمدت ،
 دوماهی است که مرا می خوانند
 و در نوك انگشتانت
 زمزمه های سرخ گل ناشکفته .»
 یکصد اسب سلطان

در حیاط شیهه کشیدند

لطفات تارك

پرتو خورشید را تاب آورد .

اکنون آمنون ، گیسوان «تامار» را چنگ می زند ،

هم اکنون پیراهن تازه اش را می درد .

مرجان های نیم گرم بر نقشه ای زیبا

جویباری ترسیم می کنند .

آه ، چه فریادی از فرازخانه ها برخاست !

شگفتا از تیزی خنجرها و شکافتن پیراهن زنان !

بردگان از پله های تاریک ،

بالا و پائین می روند .

سنبه های تفنگ و ران ها

در زیر ابرهای آرام بازی می کنند .

گرداگرد تامار ، دخترک های کولی جیغ می کشند ،

و دیگران قطره های خون گل شهیدش را گرد می آورند .

پارچه های سپید در بالاخانه قفل شده ،

سرخ فام گشته است ،

زمزمه های سپیده دم از هوش رفته

پیچك های تارك و ماهی ها را دگرگون می کند .

آمنون که عصمت تامار را آلوده است

خشمگین سوار بر گردهٔ مادیان خویش می‌گریزد.
زنگیان از فراز خاکریزها و برج‌ها ،
به‌سوی او خدنگ می‌افکنند ،
و به‌هنگامی که چهارنعل اسب
به‌چهار پژواک بدل شده بود ،
داود، باقیچی،
تارهای چنگ خود را از هم گسیخت .

سلطان هارلم^۱

با قاشقی چوبی
چشمهای تمساحها را از حدقه در آورد
و بر کفل بوزینه‌ها نواخت.
با يك قاشق.

آتش جاوید در سنگ‌های چخماق در خواب بود،
و سوسك‌ها مست از شراب «آنیس»^۲
خزۀ دهکده‌ها را فراموش می‌کردند.

آن پیرمرد، پوشیده از قارچ‌ها،
به جائی که زنگی‌ها گریه کردند می‌رفت،
به هنگامی که قاشق سلطان صدا داد،
و بشکه‌های آب‌های گندیده را آوردند.

سرخ‌کله‌ها در سراسر آخرین کناره‌های هوا گریختند،
و در خرمن‌های زعفران،
کودکان با جرقه‌ای که از دیوانگی لکه‌دار شده بود
سنباقك‌های كوچك را خرد کردند.

1_ The king of Harlem

2_ anis

باید از سراسر پل ها گذشت
و به شرم زنگیان وارد شد،
تا عطر سینه‌ای که آناناس گرم می‌خواهد
و بر شقیقه‌ها می‌کوبد، حس کرد

باید فروشندهٔ موبور «براندی»،
و همهٔ دوستان سیب‌وشن را کشت
باید با مشتهای بسته، دانه‌های لوبیا را
که سرشار از حباب‌ها می‌لرزند، خرد کرد
تا شاید سلطان هارلم با گروه خود،
آواز بخواند،
تا شاید تمساح‌ها در ردیف‌های طویل
در زیر پنبهٔ نسوز ما بخوانند،
تا هیچ‌کس در زیبایی مطلق
رنده‌ها، ظرف‌های مس، و کماجدان‌های آشپزخانه شك نکند

آه، هارلم! آه، هارلم! آه، هارلم!
اندوهی نیست تا با تافتگی ستم‌دیده است
یا با لرزش خونت درون تیرگی کسوف
یا با خشم لعل فام‌گنگ تو در نیم روشن، مقایسه‌پذیر باشد،
یا با سلطان بزرگت که در جامهٔ يك شکل درباری، زندانی شده.

شب دو نیمه شده بود

وسمندرهای عاج فام را ساکت کرد.
دخترکان امریکائی
کودکان وسکه‌ها را در شکم‌هایشان حمل کردند،
و پسرکان بر صلیب آرام بیدار شدن،
بیهوش شدند.

آنان، کسانی هستند
که در کنار آتش فشان‌ها،
ویسکی‌های نقره‌وش را سرمی‌کشند،
و پاره‌های قلب را بر فراز کوه‌های رنج می‌بلعند.

در آن شب، سلطان هارلم با قاشقی بسیار سخت
چشم‌تمساح‌ها را از حدقه در آورد
و بر کفل بوزینه‌ها نواخت،
با يك قاشق.

زنگی‌های مضطرب در زیر چترها و خورشیدهای زرین
گریستند،

مردمان دورگه، قندرون‌ها را گسترده.
و آرزومند رسیدن به نیمه سفیدشان بودند،
و باد آئینه‌ها را کدر ساخت،
و سیاهرگ‌های رفاصکان را خرد کرد.

زنگی‌ها، زنگی‌ها، زنگی‌ها.

خون در شب زیر و روشده شما، راهی ندارد،
جرقه‌ای از خون برجای نیست.
ولی خون در زیر پوست‌ها می‌شورد
بر تیغه‌های خنجر و در دل چشم‌اندازها،
در زیر گازانبرهای ماه رأس السرطان آسمانی
زیست می‌کند.

خونی که در هزاران راه
مرگ پوشیده از آرد و خاکستر سنبلان رومی
و آسمان‌های مورب و سخت را جستجو می‌کند،
جائی که خوشه‌های سیارگان همراه با اشیاء ترك شده
در گرداگرد دریا کناران ممکن است بچرخند

خونی که بی‌شتاب از گوشه چشم می‌نگرد
خونی که از علف فشرده شده و باده^۱ زیر زمین‌ها، ساخته شده،
خونی که بادهای استوائی را
در یک رد پا با بی‌اعتنائی زنگار می‌زند،
و پروانه‌ها را بر شیشه پنجره‌ها آب می‌کند.

این خون است که می‌گذرد،
و از فراز بامها، مهتابی‌ها، و از همه سوی، فرا خواهد رسید،
تا سبزینه‌های زنان موبور را بسوزاند،
تا در پای بسترها

چهره در چهره، با بی‌خوابی لگن‌ها، زاری کند
و در برابر تنباکو و سپیده دم زرد رنگ دلگیر، بشکند

باید به زاویه‌ها گریخت،
و در اطاق‌های زیر شیروانی در به روی خود قفل کرد،
زیرا شیرۀ جنگل در شکاف‌ها نشست می‌کند
تا در گوشت تن تو، نشانه نرم کسوف،
و اندوه دروغین دستکش فرسوده،
وسرخ گل مصنوعی را وانهد.

در این خردمندانه‌ترین سکوت است
که پیشخدمت‌ها، آشپزها،
و کسانی که با زبان خود زخم‌های میلوورها را می‌لیسند
در خیابان‌ها یا در پیچ‌های تند سنگ جهنم،
سلطان هارلم را جستجو می‌کنند

باد جنوبی که از جنگل می‌گذرد،
در گل و لای سیاه افتاده
به قایق‌های شکسته تف می‌کند
و شانه‌های خود را، با میخ‌های پهن سوراخ می‌کند،
باد جنوبی: دندان‌های گراز، گل‌های آفتابگردان، حروف الفبا و
باتری‌های الکتریکی را که زنبورها در آن غرق شده‌اند، حمل می‌کند.

فراموشی با سه قطره مرکب بر عینک خود را نمایان ساخت،

و عشق با چهرهٔ منفرد و ناپیدا بر سطح سنگ
قیر و جام‌های گل بر روی ابرها ،
دشتی از ساقه‌های بی گل درست کرد.

از سوی چپ و راست، شمال و جنوب،
دیواری برخاست
که بر موج شکن یا میله‌های آب نامحسوس بود،
زنگی‌ها! در آن شکافی جستجو نکنید
تا صورتکی مطلق بیابید،
شما خود به صورت مخروطی پرمهمه در آمده‌اید
که خورشید عظیم پایتخت را می‌جوید،
خورشیدی که از میان جنگل‌ها می‌لغزد،
و یقین دارد پری‌چهای جنگلی را نمی‌یابد ،
خورشیدی که اعداد را ویران می‌کند
و هرگز به رویائی راه نمی‌یابد،
خورشیدی خالکوبی شده، که در رودخانه می‌ریزد
و با نهنگ‌هایی که روی دمش سوار شده‌اند، نعره می‌کشد.

زنگی‌ها! زنگی‌ها! زنگی‌ها!
هرگز افعی، خرگور، استر
در برابر مرگ نهراسیده‌اند.
تبردار نمی‌داند چه هنگام درختان فریادگر

که از ریشه می اندازدشان، می میرند.
در زیر سایه گیاهوار سلطان خود انتظار بکشید،
تا شوکران و گزنه و خار بوته‌ها
دور افتاده‌ترین مهتابی بام‌ها را بر آشوبند.

آن‌گاه زنگی‌ها!
آن‌گاه، آن‌گاه، خواهید توانست
دیوانه‌وار چرخ‌های دو چرخه‌ها را ببوسید،
و ذره‌بین‌ها را جفت‌اجفت در لانه سنجاب‌ها بگذارید
و سرانجام با اطمینان به پایکوبی برخیزید،
هم در آن هنگام که گل‌های پر خار
موسای ما را،
نزدیک نیزارهای بهشتی می‌کشند.

آه، هارلم رقصان با نقاب و جامه عاریه!
آه، هارلم ترسان از انبوه جامه‌های بی‌سر!
غوغای ترا می‌شنوم،
غوغای ترا از میان کنده‌های درختان
بالاروها، صفحه‌های چاپی فلزی خاکستری‌فام
جائی که اتومبیل‌های تو
از دندان‌های شناور پوشیده است،
لزمیان اسبان مرده و تبه‌کاران ناچیز
از میان سلطان بزرگ بیچاره‌ات،
که ریشش تا دریا می‌رسد.

بامداد نیویورک دارای چهارستون باطلاق است
و گردبادی از کبوتران سیاه ،
که بر آب‌های گندیده ، پارو می‌کشند .
بامداد نیویورک در طول پلکان عظیم زاری می‌کند
و در میان سنبلان رومی خرسنگ‌های ساحلی
طرح اندوه را جستجو می‌کند .
بامداد می‌آید و کسی آنرا در دهان خود نمی‌پذیرد ،
زیرا اینجا نه‌امیدی ممکن است نه‌بامدادی ،
گهگاه سکه‌ها در غوغاهای خشماگین ،
کودکان وانهاده را منگنه و پاره‌پاره می‌کنند و می‌بلعند
نخستین کسانی که بیرون می‌روند ،
در مغز استخوان خود در می‌یابند
که در آنجا نه‌بهشتی در کار خواهد بود ، نه‌عشقی واقعی
آنها می‌دانند که به‌سوی باطلاق‌های پیکره‌ها و قانون‌ها
به‌سوی بازی‌های تهی از هنر
و عرق‌ریزی بی‌ثمر می‌روند
زنجیرها و هیاهوها ،

نور را در ستیز بی شرمانه علم بی پایه
مدفون می کنند .

در طول کناره های شهر ،
گروه مردم بی خواب ، تلوتلو می خورند
گوئی که به تازگی
از بلای خونینی ، رهائی یافته اند .

شعر مضاعف دریاچه بهشت

صدای قدیمی من
از عصاره‌های غلیظ گس بی خبر بود .
پیشگوئی می‌کنم که در زیر سرخس‌های ترد و نمناک
پاهای مرا بلیسد .
آه ، صدای قدیمی عشق من ،
آه ، صدای واقعیت من ،
آه ، صدای تهیگاه باز شده‌ام ،
هنگامی که سرخ گلها از زبان من روئید ،
و چمن دندان‌های بی‌احساس اسب را نشناخت !
شما در این جا خون مرا می‌نوشید ،
حالت ملالت بار کودکیم را می‌نوشید
هنگامی که چشمانم در باد
در برابر آلودمینیوم و هیاهوی مستان می‌شکند .
بگذارید به خانه‌هایی در آیم
که در آن‌ها حوا ، مورچه‌ها را می‌خورد ،
و آدم ، ماهی‌های حیران را بارور می‌کند
دلقلک کو توله شاخدار !

بگذار از دروازه بگذرم و به سوی جنگل خمیازه‌ها و دراز کشیدن‌ها
و پرش‌های بانشاط بروم .

من نهانی‌ترین کاربرد سنجاق کهنه زنگ‌زده را می‌شناسم
و نیز هراس چشمان از حدقه درآمده را در سطح محسوس بشقاب .
اما من دنیای رؤیایا نمی‌خواهم و نه صدای بهشتی را !
من آزادیم را می‌خواهم ،
و عشق انسانیم را در مبهم‌ترین گوشه نسیمی که هیچکس اش نمی‌خواهد .
عشق انسانی من !

سگ‌های دریایی یکدیگر را دنبال می‌کنند
و باد تنه درختان نامنتظر را در کمین نشسته است .
آه ، صدای قدیمی بازبانت

این هیاهوی قلع و طلق را بسوزان !
می‌خواهم فریاد بکشم

زیرا این کار مرا بس خوش می‌آید ،
همان گونه که کودکان در آخر نیمکت نشسته و فریاد می‌کشند ،
زیرا من نه يك انسانم ، نه يك شاعر ، نه يك برگ :

من ضربان خونینی هستم
که هر چه را در پهلوی دیگرم قرار دارد می‌کاود .

می‌خواهم نام فراخوانده شده‌ام
و سرخ گل ، کودک ، صنوبرین این ساحل دریاچه را بگیرم ،
تا حقیقت خود را درباره انسان نیرومند ،
که ریشخند و معنای کلام را در من

خفه و خاموش می کند ، اعلام کنم ،
 نه ، نه ، من درخواست نمی کنم ،
 صدای آزاد من !
 من در آرزوی آنم که دست های مرا بلیسی .
 در پیچ راهه پرده ها
 این برهنگی من است
 که آئینه های کيفر و ساعت دیواری جوشکاری شده را می پذیرد .
 چنین گفتم .
 چنین گفتم هنگامی که کیوان (خدای نبرد و مردانگی)
 قطارها را متوقف کرد
 و مه و رُغیا و مرگ همه در جستجوی من بودند
 آنها همگی مرا جستجو می کردند ،
 جایی که ماده گاوان نعره زنان باپاهای صفحه ای شکل وجود دارند ،
 و جایی که بدن متعادل من بر آب شناور است .

اگر آنچه را می‌جستم نیافتم

گله نخواهم کرد.

نزدیک سنگ‌های خشك وحشره‌های تهی

جنگ تن به تن خورشید و موجودات پوست از گوشت کنده شده را

نخواهم دید.

ولی به سوی نخستین چشم‌انداز تصادف‌ها ، مایعات

و زمزمه‌هایی که کودک نوزاد را فرا می‌گیرد ، خواهم رفت

جایی که از سطوح بیرونی‌تر دوری شده است ،

تا دریابم آنچه را می‌جویم ،

هنگامی که با عشق و شن‌هایی که در هوا به جنبش در می‌آورم ،

آمیخته گردد ،

آماجگاه شادیش را داراست

یخ پاره‌های چشم‌های تاریك شده به آنجا می‌رسد

نه ناله درختی که از ضربه تبردار کشته شده است.

آنجا هر مشکلی ، سخنی هذیان‌آلود تنها و پیشین را

با خود نگاهمیدارد

تو نه می‌توانی از میان غوغای جام‌های گل پیش بروی

زیرا هوا دندان‌های شکرین ترا آب می‌کند،

و نه می توانی برگ زودگذر سرخس را نوازش کنی،
بی آنکه شگفتی آخرین عاج را احساس کنی .

آنجا ، در زیر ریشه ها ، و در فردای هوا
ما حقیقت آنچه را درست نیست درك می کنیم،
و شناگر نیکلی را که در انتظار زیباترین موج دراز کشیده ،
و کله ماده گاو ان شبانه را که پاهای زنانه قرمز كوچك دارند .

اگر آنچه را می جستم نیافتم
گله نخواهم کرد ؛

اما به سوی نخستین چشم انداز رطوبت و طپش های دل می روم
تا دریابم ، آنچه را می جویم
بهنگامی که با عشق و شن هائی که در هوا به حرکت در می آورم ، آمیخته
گردد

به آماجگاه شادیش خواهد رسید .

همراه زلال درونیم

بر فراز بسترهای بی آب رود ،

بر فراز خوشه های نسیم و قایق های به خشکی نشسته

پرواز می کنم .

نامطمئن ، در درون ابدیت خشن و همیشگی

«عشقی که سرانجام ، بامدادی ندارد

می لغزم .

عشق . ای عشق بی تزویر !

قصیده برای والت ویتمن

در درازنای «ایست ریور»^۱ و «برونکس»^۲

جوانان آواز می خوانند

تا کمر لخت اند

و همراه با چرخ ، روغن ، چرم و پتک .

نود هزار معدنکار از تخته سنگها نقره بیرون آوردند ،

و کودکان طرح جدول ها و دورنماها را کشیدند.

اما هیچ يك نه خوابید

و نه خواست رودخانه ای باشد ،

هیچ کس دربند برگهای درشت نبود

و نه دربند زبان آبی دریا کنار .

در درازنای «ایست ریور» و «کوئینز بارو»^۳

جوانان با (هیولای) صنعت می جنگیدند ،

و یهودیان سرخ گل ختنه را به خدای رودخانه می فروختند ،

و آسمان ، گله های گاو کوهان دار را که باد می راند

از میان پلها و بامها فرو می ریخت .

اما نه کسی درنگ کرد ،

1 _ East River

2_ Bronx

3_ Queensborough

نه کسی خواست ابری باشد
 نه کسی سرخسها را جستجو کرد ،
 نه کسی حلقه زردفام دایره زنگی را .
 در طلوع ماه قرقره خواهند چرخید
 و از آسمان به پائین خواهند غلطید ،
 خطی از سوزن ها به گرد خاطره چنبره خواهد زد ،
 و تابوت ها کسانی را را که کار نمی کنند
 به دور دست خواهند برد .
 نیویورک ، شهر لعاب و لجن
 نیویورک مفتول و مرگ .
 کدام فرشته را در رخساره خود پنهان کرده ای ؟
 کدام صدای معصومانه ای از حقیقت گندم زار سخن خواهد گفت ؟
 و چه کسی از رؤیای وحشتناک شقایق های آلوده ات ؟
 حتی برای يك لحظه
 والت ویتمن که نسل زیبا
 ازدیدن ریش پر از پروانه های کوتاهی نکرده ام ،
 و نه ازدیدن شانه های مخملی ات
 که در اثر ماه لاغر شده است ،
 و نه ازدیدن ران های آپولونی اصیل تو
 و نه از شنیدن صدایت که چون ستونی از خاکستر است ؛
 کهن و زیبا همچون غبار
 تو چون پرنده ای که جنسیت اش با سوزن سوراخ شده نالیدی

ای دشمن ساتیر^۱ (= ملازم خدای شراب)
و دشمن درخت انگور ،
و دوستدار نیم تنه‌های برهنه درزیرلباس‌های ضخیم .
نه ، نه حتی برای يك لحظه ، ای زیبائی مردانه
که در کوه‌های زغال سنگ ، آگهی‌های دیواری ، راه آهن‌ها
خواب می‌دیدی که رودی باشی
و همراه رفیقی که باید رنج اندك پلنگی غافل را
بر سینه‌ات جای دهد .
نه ، نه حتی برای يك لحظه ، ای والت ویتمن کهنسال زیبا
برادر همخون ، مرد ، انسان تنها در دریا ،
زیرا در مهتابی‌ها ، انبوه مردم در نوشگاه‌ها
گروه گروه بیرون جستن دوزندگان
بالرزیدن بین پاهای رانندگان ،
یا باگردش برسکوه‌های افسنطین .
ای والت ویتمن ،
همجنس بازها ترا در رؤیا می‌بینند
و این یکی نیز ! و آن دیگری !
و آنها خانم‌های موبور شمالی و زنگیان سرزمین‌های شنی را
در ریش عفیف و شکوهمند تو فرو می‌برند ،
گروه گروه مردم چونان گربه و یا افعی
فریاد می‌کشند و اشاره می‌کنند ؛

همجنس بازها ، والت ویتمن ، همجنس بازها
پربشان از اشک

برای تازیانه ، چکمه یا نیش رام کنندگان
چاق شده اند .

آن یکی ! و آن دیگری نیز !

انگشت های چرك به كناره رؤیای تو اشاره می کنند

در حالی که دوستی که سیب ترا می خورد

اندکی مزه بنزین را در دهانش احساس می کند ،

و خورشید برگرد ناف جوانی که در زیر پل بازی می کنند
آواز می خواند .

ولی تو چشم های خراشیده شده را جستجو نمی کردی

یا مرداب قیر آلود سیاهی که کودکان در آن فرو می روند ،
یا آب دهان یخ زده ،

یا زخم های مدور چونان شکم وزغ را

که همجنس بازها در ماشین ها و مهتابی ها می برند ،
به هنگامی که ماه ، در گوشه های ترس

بر آنها شلاق می نوازد .

تو برهنگی ای چون رود جستجو کردی

نره گاو و رویا که باید چرخ را به خزه دریائی پیوند دهند ،

ای پدر رنج خود ، کاملیای مرگ خود ،

که در شعله های استوائی نهائی خویش ناله می کنی .

زیرا این عادلانه است
که انسان شادی خود را در جنگل خون بامدادی فرارسنده
جستجو نمی کند .

آسمان را سواحلی است
در جایی که می توان از زندگانی دوری گزید ،
و پیکره های معینی در صحنه تکرار نمی شوند .
رنج ، رنج ، رؤیا ، هیجان و رؤیا .
این است جهان ، دوست من !
رنج ، رنج .

جسدها در زیر ساعت های دیواری شهرها می پوسند ؛
جنگ همراه میلیون ها موش صحرائی خاکستری گریان می گذرد ،
ثروتمندان به نشمه های خود
محتضران شعله ور کوچک را ارمغان می دهند ،
وزندگان دیگر ، شریف و نیک و مقدس نیست .
انسان اگر بخواهد می تواند

آرزوهای خود را در درگهای مرجان یا تصویب رهنه آسمانی هدایت کند .
زن بازان ، فردا به قالب خرسنگ ها در خواهند آورد
و « زمان » نسیمی خواهد شد
که خواب آلوده به شاخه ها می آید .
به این دلیل است والت ویتمن پیر ،
که من صدای خود را

در برابر پسرکی که روی نازبالش خود نام دخترکی را می نویسد ،
بلند نمی کنم ،

و نه در برابر جوانی که جامه يك عروس را
در تاریکی رخت کن به تن می کند ،
و نه در برابر مردان تنها در باشگاه ها
که آب روسپیگری را با تهوع می نوشند ،
نه در برابر مردانی با نگاهی سبز
که انسان را دوست دارند ،

و لبهای خود را در سکوت آتش می زنند ،
من صدای خود را در برابر شما بلند می کنم
آری در برابر شما همجنس بازهای شهرها ،
باگوشه باد کرده و اندیشه ناپاک ،
درد لجن ، آدم های درنده خو
دشمن بی امان عشق
که حلقه های گل شادی را به دور می ریزند .

آری در برابر شما ،
شما که بازهر تلخ

مرگی آلوده را جرعه جرعه به جوانان می چشانید .
همیشه در برابر شما همجنس بازهای امریکای شمال ،

پاژ اروس هاوانا^۱

یوتوس مکزیکو^۲

ساراساس کادیز^۳

آپوس سه ويل^۱
 كان كوس مادريد^۲
 آده لائيداي پرتقال^۳
 همجنس بازان جهاني ، كشنندگان قمر يكان !
 برده زنان ،
 ماده سگان اطاق آرايش آنها ،
 پرسه گرد ميدان هاي عمو مي
 با تب يك باد بزن
 يا كمين كننده در دور نماي سرد بوته شوكران
 بگذار در آنجا هيچ محله اي وجود نداشته باشد!
 مرگ از چشمان تو جاري است
 و گلهاي خاكستري فام را بر سواحل لجن توده مي كند ،
 بگذار در آنجا هيچ محله اي وجود نداشته باشد!
 هشدار !
 بگذاريد سرگشته گان ، پاگان ، باستانيان ، نخبگان ، درخواست كنندگان
 دروازه سرمستي^۴ را به روي شما ببندند.
 و تو اي والت ويتمن زيبا
 در كنار رود هودسن
 باريشت به سوي قطب ،

1_ Ahios 2_ Cancos 3_ Adelaidas

4_ Bacchanalia

و دستهای گشوده‌ات بیارام .
درخاک نرم یا دربرف
زبان تو رفیقانی را فرا می‌خواند
که غزال بی‌جانت را مراقبت کنند .
بخواب ! چیزی بر جای نمی‌ماند .
رقص دیوارها مرغزاران را می‌لرزاند،
وامریکا را در سیلاب ماشین و اشک غرقه می‌سازد.
من تندبادی از شب‌ترین شبها می‌خواهم ،
که گلها و واژه‌ها را
از زیرزمینی که تو در آن به خواب رفته‌ای، بیرون آورد،
و پسرکی زنگی
که به سپید پوستانی که فکرشان همه درباره‌ی طلاست
ورود سلطنت گوشواره‌ی ذرت را
اعلام کند.

شعر كوچك بى پايان

گم کردن راه ، رسیدن به برف است ،
و رسیدن به برف
چرخیدن از بیست قرن است در علف های گورستان .
گم کردن راه ، رسیدن به زن است ،
زنی بی هراس از نور ،
زنی که دوجوجه خروس را در يك ثانیه می کشد ،
روشنی از جوجه خروسان هراسی ندارد ،
و جوجه خروسان نمی توانند در برف فریاد بردارند .
اما برف ممکن است دلی را به اشتباه گیرد ،
باد جنوبی شاید بوزد ،
و از آنجا که هوا به ناله بی اعتناست ،
ما باید بار دیگر در علف های گورستان ها بچریم .
من دوفتيله عزادار شمع را دیدم
که چشم اندازی از آتش نشانها را دفن می کردند ،
و دو كودك دیوانه را دیدم که اشکریزان
مردمك چشم قاتلی را بیرون می آوردند .
اما دو ، هرگز از شماره ها نبود

زیرا «دو» رنج است و سایه اش ،
زیرا «دو» گیتاری است، جائی که عشق فرسوده می شود
زیرا «دو» برهان بی پایان دیگر است ،
نه برهان خویش ،
باروهای جسدی است ،
و کیفر رستاخیز نوینی بی سرانجام .
مردگان از عدد دو متنفرند
اما عدد دو زنان را خواب می کند ،
و از آنجا که زن از نور می ترسد ،
و نور در برابر جوجه خروسان می لرزد
و تنها جوجه خروسان می دانند
که چگونه برفرازی برف پرواز کنند ،
ما ناچار خواهیم بود ، برای همیشه
علف های گورستان ها را بچریم .

مادر زن :

لالا ، کود کم ، لالالا
 اسب سرکش که به آب لب نزد
 آب سیاه در زیر شاخ و برگها ،
 وقتی که به پل میرسد ،
 میماند و میخواند
 کود کم ، که میگوید که آب چه حس می کند ،
 هنگامی که دامنش را ،
 تا اطاق سبز می کشد ؟
 زن (به آرامی)

بخواب ، گل میخکم ،
 اسب به آب لب نمی زند

مادر زن :

بخواب ، گل لاله ،
 اسب شیهه می کشد
 پایش زخمی است
 یالش یخزده ،

و در چشمانش خنجر نقره گون
آنها به پائین رودخانه رفتند ،
آه ، چطور پائین رفتند !
خون تندتر از آب دوید .

زن :

بخواب ، گل میخکم ،
اسب به آب لب نمی زند

مادر زن :

بخواب ، گل لاله
اسب دارد شیهه می کشد

زن :

برپوزه گرمش
مگس طلائی نشسته
به ساحل نمناك لب نمی زند
فقط به سوی کوهساران سخت شیهه می کشد
بارودخانه خشك در برابر گلویش
آه ، اسب سرکش به آب لب نمی زند !
آه ، برف اندوه ،
اسب صبحگاهی !

مادر زن :

پیش نیا ! بایست !
پنجره هارا باشاخه رؤیاها

و رؤیای شاخه‌ها فروبند

زن :

کودکم خواب رفته

مادرزن :

کودکم ساکت است

زن :

اسب می گوید :

کودکم يك بالش دارد

مادر :

گهواره‌اش از پولاد است

زن :

روپوشش از کتان

مادر :

لالا ، کودکم ، لالا

زن :

اسب سرکش به آب لب نمی زند !

مادر :

پیش نیا ! داخل نشو !

به کوهستان برو

در میان دره‌های خاکستری فام

جائی که مادیان است

زن : (به کودک می نگرد)

کود کم خواب رفته

مادر :

کود کم ساکت شده

زن (به آرامی)

به خواب ، گل میخکم

اسب به آب لب نخواهد زد .

مادر : (بلند می شود و خیلی آرام می گوید)

به خواب گل لاله ام

اسب شیبه می کشد . *

* عروسی خون ، پرده نخست .

گفتگوی ماه با خود

من قوی گرد رودخانه‌ام ،
چشم کلیساها ،
بامداد دروغین در میان شاخسارانم ؛
آنها نخواهند گریخت !
چه کسی از من پنهان می‌شود ؟
چه کسی در بیشه‌زار دره ، اشک می‌ریزد ؟
ماه ، دشنه‌ای در هوا به جای می‌گذارد
دشنه‌ای که دامی روئین است ،
و می‌خواهد به رنجی خونچکان بدل شود
در را باز کنید !
من یخ‌زده از فراز دیوارها و پنجره‌ها به درون می‌آیم .
بامها و آغوش‌ها را بر من بگشائید ،
تا خود را گرم کنم !
سرما زده‌ام !
خاکستر فلزات خواب آلوده‌ام ؛
بر فر از تپه‌ها و در کوچه‌ها ،
تاجی از آتش می‌جوید .

اما برف مرا برشانه‌های یشمی خود می‌برد ،
و آب آبگیرها ، سرد و جانسوز ،
مرا غرق می‌کند .

زیرا ، امشب

خون سرخ ، رخساره‌ام را بزرگ خواهد کرد ،
و نیزار زیرگامهای پهن باد
دسته دسته خواهد شد .

کاش سایه یاسایه گاهی نباشد ،
زیرا آنها نباید بگریزند !
می‌خواهم به آغوشی در آیم ،
و خود را گرم کنم !

ولی برای من ! دلی بس گرم !
که بر کوهسار سینه‌ام گسترده شود
در را باز کنید !

آه ، در را باز کنید .

به شاخه‌ها (ادامه شعر)

من سایه نمی‌خواهم
پرتو من باید همه جا نفوذ کند
کاش درخشندگی‌ها

باساقه‌های تیره زمزمه کنند

تا امشب خونی لطیف بر رخساره‌ام بریزد ،

و برنیزاری که زیر گامهای پهن باد
دسته دسته شده است .
چه کسی از من پنهان می شود؟
باشمایم ، بیرون آئید
نه ! آنها نخواهند گریخت !
اسب هارا باتبی الماسگون ،
تابان خواهم ساخت . *

زن :

سوار کار خوش قد و بالائی بود
اما اکنون توده‌ای از برف است .
دنبال بازارها ، تپه‌ها ، و آغوش زنان بود
اما اکنون خزه شب
بر سرش تاج نهاده است .

مادر :

تو گل آفتابگردان مادرت بودی ،
و آینه زمین
بگذار بر سینه‌ات
صلیبی از پیچک صورتی رنگ صحرائی بگذارند
و بر پیکرت روپوشی از پارچه ابریشمین تابان ،
و بگذار آب بین انگشتان بی‌جانت ،
مویه کنند

مادر :

آه ، چهارمرد جوان می‌آیند
شانه‌هایشان از بار خسته شده !

عروس :

آه ، چهارمرد جوان زیبا ،
مرده را در هوا برشانه‌های خود می‌آورند !

مادر :

همسایه‌ها !

دختر (در آستانه در) :
آنها را دارند می‌آورند .

مادر :

همیشه همینطور است . صلیب ، صلیب .

زن :

میخ‌های زیبا ، صلیب‌های زیبا ، بانام دل‌انگیز مسیح .

عروس :

صلیب مسیح مرده‌ها و زنده‌ها را حفظ کند .

مادر :

همسایه‌ها : باکاردی ، باکارد کوچکی ، در روز سرنوشت

در مدت دوسه ساعت

دومرد [میدان] عشق همدیگر را کشتند .

بایک کارد ،

باکاردی بس کوچک

که به سختی درمشت جا می‌گیرد .

ولی به راحتی

در گوشت بهت زده ، فرو می رود ،
و در نقطه ای درنگ می کند
که در آن پیچیدگی [کارد و گوشت]
ریشه های تاریک فریاد را می لرزاند .

عروس :

این يك كارد است
كاردی كوچك كه به سختی درمشت جا می گیرد
ماهی بی فلس ، یارودخانه ،
تا در روز سرنوشت
در مدت دو یاسه ساعت
با آن كارد ، دومرد بی جان ، برجای بمانند
بالبهایشان كه زرد شده است .

مادر :

و كاردی كه به سختی درمشت جا می گیرد
ولی به آرامی در گوشت بهت زده فرو می رود
و در آنجا درنگ می کند ،
در نقطه ای كه پیچیدگی [کارد و گوشت]
ریشه های تاریک فریاد را می لرزاند .*

(برما ، همینکه شوهرش خانه را ترك می گوید ، بسراغ
 بچه خیاطی اش می رود ، دستش را روی شکمش می کشد ،
 سپس دستهایش را بلند می کند و خمیازه بلندی می کشد
 و بعد به کار دوخت و دوز می پردازد .)

برما :

عشقم ، کود کم ، از کجا می آیی؟

از قله کوه پر برف؟

چه می خواهی کود کم ، عشقم

پارچه برای تن پوش گرمت؟

(نخ به سوزن می کند)

کاش شاخه ها درخورشید پریشیده شوند

و چشمه ها ازهرسو بجوشند!

(گوئی با کودکش سخن می گوید)

سگی در حیات پارس می کند

باد در درختان آواز می خواند

گاو در طویل ماع می کشد

و ماه موهای مرا می بافد

چه می خواهی ، کود کم؟

تو که این همه دور از منی .

(سکوت)

کوه های سپید پستان های ت .

کاش شاخه ها درخورشید پریشیده شوند

و چشمه ها ازهرسو بجوشند !

(به دوخت و دوز ادامه می دهد.)

کود کم ، به تو خواهم گفت

کشته توام ، مرده توام

کمرم که گهواره نخست توست

چقدر درد می کند !

کی ، کود کم ، بیرون می آئی؟

(سکوت)

کی گوشت تنم ،

بوی گل یاس می دهد؟

کاش شاخه ها درخورشید پریشیده شوند

و چشمه ها ازهرسوی بجوشند!*

چوپان ، چرا تنها خوابیده‌ای؟
 درزیر روانداز پشمین من
 بهتر می‌خوابی .
 چوپان ، رواندازت از سنگ تیره‌است ،
 و پیراهنت از یخ سپید .
 چوپان ، سرمای خاکستری زمستانی ،
 به‌سوی شب بسترت یورش می‌آورد .
 چوپان ، درخت بلوط درزیر بالشت ، خار می‌نهد ،
 و اگر صدای دخترکان رامیشنوی
 این صدای ریزش آب است
 چوپان ! چوپان !
 چوپان ، کوهستان از تو چه می‌خواهد؟
 کوهساری تلخه گیاهان ،
 کدامین کودک ترا می‌کشد؟
 کودکان خار بوته‌ها!*

آه ، چه مرغزار اندوهی !
 آه ، چه خانه‌ای که در به‌زیبائی بسته !
 من در آرزوی رنج زادن کودک هستم
 و هوا ، کوکب‌های خفته ماه را
 به‌من نوید می‌دهد .
 این دو چشمه شیر گرمی که من دارم
 در انتهای گوشتم چسبیده است ،
 صدای ضربه [نعل] دواسب است ،
 که شاخه دلتنگی را به‌طپش می‌آورد .
 آه ، ای پرندگان نابینای پستانهایم در زیر پیراهن !
 آه ، قمریکان نابینا و تیره !
 آه ، چگونه درد خون زندانی شده
 چونان زنبوری به‌گردنم نیش می‌زند !
 اما تو باید بیرون بیائی ، کودکم ، عشقم ،
 زیرا ، آب شور آبه می‌دهد
 و خاک میوه
 و در شکم ما ، پسرکانی لطیف پنهانند
 چونکه ابر ، آبستن باران شیرین است .

کوجیدا و مرگ

(مرثیه برای اینا تسو سانچر مه جیاس)

۱

زخم و مرگ

در ساعت پنج بعد از ظهر

درست ساعت پنج بعد از ظهر

پسر کی روی اندازی سپید آورد

ساعت پنج بعد از ظهر

سبیدی از آهك ، پیشاپیش آماده شده بود

ساعت پنج بعد از ظهر

جز مرگ نبود ، و تنها مرگ بود

ساعت پنج بعد از ظهر

باد تکه‌های پنبه را به دور دست برد

ساعت پنج بعد از ظهر

و زنگار ، بذر بلور و نیکل افشاند

ساعت پنج بعد از ظهر

اکنون کبوتر و پلنگ بهم برآویخته‌اند

ساعت پنج بعد از ظهر

و رانی باشاخی ویرانگر
 ساعت پنج بعد از ظهر
 آوای ساز سیمی طنین انداخت
 ساعت پنج بعد از ظهر
 زنگهای زرنیخ و دود
 ساعت پنج بعد از ظهر
 گروه‌های ساکت در گوشه‌های [میدان]
 ساعت پنج بعد از ظهر
 و گاه تنها، بادی شاد!
 ساعت پنج بعد از ظهر
 زمانی که عرق برف در آمد
 ساعت پنج بعد از ظهر
 زمانی که میدان گاو بازی از [بخار] بد پوشیده شد
 ساعت پنج بعد از ظهر
 مرگ در زخم بیضه گذاشت
 ساعت پنج بعد از ظهر
 در ساعت پنج بعد از ظهر
 درست در ساعت پنج بعد از ظهر

 گردونه تابوتی بستر اوست
 در ساعت پنج بعد از ظهر
 استخوان‌ها و نی لبک‌ها در گوشش می‌نوازند

اكنسون گاو بالای سرش نعره برداشته است

ساعت پنج بعدازظهر

اطاق رنگین کمان درد بود

ساعت پنج بعدازظهر

اینک ازدور دست قانقریا فرا می رسد

ساعت پنج بعدازظهر

شیپور و زنبق در کشاله های سبزان

ساعت پنج بعدازظهر

زخم ها چون خورشیدی می سوختند

ساعت پنج بعدازظهر

و گروه مردم ، پنجره ها را می شکستند

ساعت پنج بعدازظهر

در ساعت پنج بعدازظهر

آه ، آن ساعت مرگبار پنج بعدازظهر !

تمام ساعت ها ، پنج را نشان می دادند !

درمابۀ بعدازظهر ، ساعت پنج بود !

خون منتشر

آن را نخواهم دید !

به ماه بگو در آید

زیرا نمی خواهم خون «ایگناسیو» را

برشن ببینم

آن را نخواهم دید !

ماه همه جا سر می کشد

اسب ابرهای آرام

و میدان خاکستری فام گاو بازی رؤیا

با جگن ها در حصارها

آن را نخواهم دید !

کاش [شمع] یاد من برافروزد

ای یاس های خرد سپید

بهوش باشید !

آن را نخواهم دید !

ماده گاو جهان کهن

زبان گس خود را

برپوزه جانور خون که برشن زار افتاده

می گرداند

و نره گاو ان گوئز اندو
نیمی مرگ و نیمی سنگ
چون دو قرن نعره برداشته اند
و از لگدمال کردن زمین سیر آمده اند .
نه

نمی خواهم آنرا ببینم !
آنرا نخواهم دید !

ایناتسیو که مرگ خویش را تماماً بردوش دارد
از ردیف های میدان بالا می رود
سپیده دم را می جست
اما دیگر سپیده دمی نبود
نیمرخ مطمئن خویش را می جوید
ولی رؤیاها ، آشفته اش می کنند
بدن زیبایش را می جست
اما باخونی که از رگهایش بیرون می جهید
رو برو شد

آنرا نخواهم دید !
نمی خواهم صدای خونس را
که هر بار سست تر می شود ، بشنوم
قطره های خونی که ردیف های جایگاه را روشن می کند
و بر شلوار مخملی و کمر بند چرمی
مردمی تشنه می چکد .

چه کسی فریاد می‌گشود نزدیک تر بروم !
از من مخواه تاببینمش !

هنگامی که شاخ‌های گاورا نزدیک دید
چشمان را فرونبست
اما مادران وحشت زده ،
سر برافراختند .
و در سراسر آغل‌ها
آهنگ صداهای مرموزی برخاست
که به‌سوی نره‌گاوان آسمانی نعره می‌کشید ،
رمه‌داران غبار پریده رنگ .

در تمام «سه‌ویل» شهزاده‌ای چون او
و شمشیری چونان شمشیر وی
و دلی چونان دل او راستین ، نبود
نیروی شگفت‌انگیزش
همچون رودی از شیران بود
و درنگ استوار پایدارش
چونان تندیس مرمین
هوای رم‌اندلسی
بر سرش اکلیل زرین نهاد
جائی که لب‌خنده‌اش
عصارهٔ زیرکی و هوش بود

گاو بازی بزرگ در میدان !
 و روستائی نيك در كوهستان ها بود !
 باچه آرامی بافه های [گندم] را گرد می آورد !
 مهمیزها را محكم به دست می گرفت !
 باژاله ها چه مهربان بود
 و در جشنواره ها چه درخشان !
 با آخرین زوبین های ظلمت^۱
 چه وحشتناك بود
 اما اکنون در خوابی بی سرانجام غنوده است
 اينك خزه و گياه
 با انگشتان مطمئن
 گل جمجمه اش را شكوفان می كنند
 اکنون ، خورش ترانه خوان ، بیرون می جهد
 همراه مرداب ها و مرغزاران می سرايد
 بر شاخ های يخ زده می لغزد
 بی جان درمه باز ميماند
 بر روی هزاران سم می غلطد
 تاجون زبانی مغموم ، تيره و بلند
 در كنار رود ستاره وش «وادی الكبير»

۱- Banderillas چوب نازك با نوک آهنی سرنیزه مانند كه با كاغذ رنگی
 با برچم تزئین شده و جفتا جفت برشانه های گاو فرو می برند تا توجه او را جلب
 كنند .

به شکل آبنگری از رنج در آید
آه، دیوار سپید اسپانیا!
آه، گاه سیاه اندوه!
آه، خون غلیظ ایناتسیو!
آه، هزار دستان رگهایش!
نه

آن را نخواهم دید!
هیچ پیاله‌ای خونس را دربر نمی‌گیرد،
هیچ چلچله‌ای آن را نوشیدن نمی‌تواند،
هیچ یخ نوری نمی‌تواند سردش کند،
نه سرود، نه سیل زنبق‌های سپید، نه بلور
هیچیک نمی‌تواند با نقره بپوشاندش
نه.

آن را نخواهم دید!

۳

نعلش آن عزیز

سنگ، پشانی است آنجا که رؤیاها می‌مویند
بدون آب‌های موج و سروهای یخ زده
سنگ، شانه‌ای است که بر آن «زمان» را
با درختان ساخته شده از اشکها و نوار و سیاره‌ها، برمی‌کشند.

رگبارهای خاکستری فام را دیده‌ام
که به سوی امواج درحر کتند،
امواجی که بازوان لطیف و مشبك خود را برمی‌افرازند
تا از اسارت به دست سنگ گور برهند
که بی آنکه خون را جذب کند
اندامشان را سست می‌کند

زیرا سنگ، دانه‌ها و ابرها را گرد می‌آورد
و چکاوکان استخوانی و گرگهای سایه روشن
اما نه آوایی ایجاد می‌کند نه بلوری و نه آتشی
تنها، میدان‌های گاو‌بازی و میدان‌های گاو‌بازی و
بسیار بدون دیوار.

اینك، ایناتسیو نيك نژاد بر سنگ می‌آرمد
همه چیز به پایان رسید. چه روی می‌دهد؟ چهره‌اش را بنگر:
مرگ آن را با گوگرد کمرنگی پوشانده است
و بر تارکش سر دیو سیاهی نهاده.

همه چیز بی‌پایان رسید. باران به دهانش فرو می‌چکد.
نفس، دیوانه‌وار، سینۀ فرو رفته‌اش را وامی‌نهد
و عشق، سراسر خیس از اشك‌های برف
خود را بر فراز گله‌ها گرم می‌کند

چه می‌گویند؟ سکوتی کند آلود حکمفرماست

ما در اینجا در برابر پیکری افتاده که به نابودی می‌رود، ایستاده‌ایم
با صورتی ناب که بلبلان داشتند،
و می‌بینیم که با سوراخ‌های ژرف لبریز می‌شود

کدامین کس کفن را تاه می‌زند؟ آنچه می‌گوید حقیقت ندارد
هیچکس در این جا نغمه سر نمی‌دهد، در این گوشه هیچکس نمی‌گرید
هیچکس مهمیز را تکان نمی‌دهد، و افعی را به هراس نمی‌اندازد
من در این جا چشمانی حیرت زده می‌خواهم
تا این تن را که امید آرامشش نیست، بنگرد

می‌خواهم مردانی را که صدائی خشن دارند در این جا ببینم
آنها که اسبان را درهم می‌شکنند و بر رودها حکم می‌رانند
مردانی با استخوان‌هائی نغمه‌گر
که با دهانی از خورشید و چخماق می‌خوانند

می‌خواهم در این جا آنها را ببینم، در برابر سنگ
در برابر این تن گسیخته عنان
می‌خواهم راه رهائی این ناخدای اسیر مرگ را از آنان بیاموزم

می‌خواهم به مرثیه‌ای راهنمائی کنند
که چون رودی غبارهای لطیف و کناران ژرف داشته باشد
تا تن بی‌جان ایناتسیو را به آنجا برم
جائی که بی‌شنیدن نفس مضاعف نره‌گاو

خود را از دست بدهد

تن او خود را در میدان گاو بازی دایره سان ماه گم کند
که در جوانیش آن را گاو غمگین آرائی، مجسم می کند
در شبی بدون نغمه ماهی ها

و در بیشه سپید دود یخ زده، خود را گم کند

نمی خواهم چهره اش را با دستمال بپوشانند
که شاید به مرگی که همراه می برد، خوگر شود
اینا تسیو، برو آن نعره داغ را احساس مکن
بخواب، پرواز کن، آرام باش:
حتی دریا نیز می میرد

۴

روح غائب

نره گاو و انجیر بن ترا نمی شناسند

اسبان و موران خانه ات ترا نمی شناسند

کودك و بعد از ظهر ترا نمی شناسند

زیرا تو دیگر برای همیشه مرده ای

آن سوی سنگ ترا نمی شناسد

ابریشم سیاهی که تو در آن خاک می شوی ترا نمی شناسد
یاد خاموشی ترا نمی شناسد
زیرا تو دیگر برای همیشه مرده ای

پائیز با حلزون های سپید کوچک^۱
واشعه های غبار آلود و تپه های گرد هم آمده، درخواهند رسید
اما هیچکس بر تو نظر نخواهد کرد
زیرا تو دیگر برای همیشه مرده ای

زیرا تو دیگر برای همیشه مرده ای
همچون همه مردگان خاک
همچون مردگانی که
در گروهی از سگان بی روح فراموش شده اند

ترا شناسنده ای نیست. نه، اما من درباره تو می سرایم
من از نیمرخ و لطف تو برای آیندگان نغمه سرمی دهم
و از نشانه کمال دانائی تو
و از اشتیهای تو به مرگ و چشیدن دهانش

۱- Caracola پوسته صدف است. جوپان ها در تپه هایی که مشرف به
غرناطه است شیپور درست شده از صدف را می نوازند تا باهم دیگر رابطه برقرار
کنند، و در پائیز با حرکت گله از تپه به سوی دشت صدای این شیپور بطور
مداوم شنیده می شود.

و از اندوه نشاط روزگاری دلیرانه‌ات،
زمانی دراز، و شاید تا ابد طول خواهد کشید
تا اندلسی راستین و خطرگری از این دست پیدا آید
من از ظرافت او با واژه‌هایی که می‌مویند نغمه می‌پردازم
و نسیم اندوه‌گینی را که از میان زیتون بُنان درگذر است، به یاد می‌آورم.

غزل حضور تر سناك

نهری می خواهم تا گذرش را گم کند.
نسیمی می خواهم تا دره اش را گم کند.
شبی می خواهم تا چشمانش را گم کند،
و دلم را تا گل زرینش را گم کند؛
«ورزاو» ای می خواهم تا با برگهای درشت سخن گوید،
و کرم خاکی [ای] که از اندوه بمیرد.
دندانهای جمجمه ای می خواهم که بدرخشد،
و زردفامی تا سیلاب ابریشم را جاری کند.
جنگ تن به تن شب خونینی را می توانم ببینم،
در جدال دو گانه با نیمروز.
شامگاه سبز زهر آگین را برمی تابم،
و گنبد های شکسته را که در آنجا «زمان» رنج می برد.
اما تو برهنگی ناب خود را چون گل کاکتوس سیاهی که در نزار شکفته،
تابان مساز!
مرا در ترس مبهم سیارگان رها کن
اما کمر باریکت را به من منما.

غزل مرگ سیاه

می‌خواهم بخوابم چونانکه سیب‌ها می‌خوابند،
می‌خواهم هیاهوی گورستان‌ها را وانهم.
می‌خواهم بخوابم چون خواب کودکی،
که می‌خواست دلش را بر دریا‌های سهمگین پاره پاره کند.
نمی‌خواهم باز [صدای] جسدهائی را که خوششان را گم نکردند بشنوم،
و آن دهان پوسیده‌ای که مدام در انتظار آب است.
نمی‌خواهم بدانم علف چه شکنجه‌هائی می‌بخشد،
نمی‌خواهم بدانم ماه را که با دهان مار
پیش از صبحگاه در کار است.
می‌خواهم زمانی بخوابم، زمانی، لحظه‌ای، قرنی،
اما همگان باید بدانند که من نمرده‌ام،
و آغل زرین [رمه‌ها] بر لب من است،
و من دوست کوچك باد خاورانم
و سایه عظیم اشک‌های خویشم.
در بامداد مرا با چادرشبی بپوشان
زیرا مستی پر از موریانه بر من خواهند ریخت
و پای‌افزارم را در آب مقاوم، نمناک کن

تا شاید چنگال‌های کژدم وارش، دو نیمه شود
زیرا می‌خواهم بخوابم چونانکه سیب‌ها می‌خوابند،
تا مرثیه‌ای بیاموزم که مرا از خاک، پاک کند
زیرا می‌خواهم با آن کودک غمگینی زندگانی کنم
که می‌خواست دلش را بردریاهای سهمگین پاره پاره کند.

غزل مهاجرت

زمان‌های بی‌شمار خود را در دریا گم کرده‌ام
با گوشه‌ایم سرشار از گلهای نوچیده،
با زبانم سرشار از عشق و درد
زمان‌های بی‌شمار خود را در دریا گم کرده‌ام
همچنان که خود را در سویدای قلب کودکانی گم می‌کنم
کسی نیست که بهنگام بوسه دادن
لبخندهٔ مردم بی‌چهره را احساس نکند
و کسی نیست که بهنگام نوازش نوزادان
جمجمهٔ آرام اسبان را فراموش کند
زیرا سرخ‌گلها در پیشانی
جویای دورنمای استخوانی‌اند
و دسته‌های انسان جز تقلید ریشه‌های زیر خاک
هدفی ندارند
چونانکه خود را در دل کودکانی گم کردم،
زمان‌های بی‌شمار، خود را در دریا گم کرده‌ام
بی‌خبر از آب، به جستجوی مرگی می‌روم
که در آن نور، مرا در خود حل می‌کند

قصیده درباره کسی که از آب زخمی شد

می‌خواهم از چاه آب پائین بروم
می‌خواهم از دیوارهای غرناطه، فراز شوم
تا به دلی بنگرم که از میله تیره آب
سوراخ شده است
کودک خونین با تاجی از یخ پاره‌های سفید
مویه می‌کرد
آبگیرها، حوضچه‌ها، چشمه ساران
در هوا شمشیر آختند
آه از خشم عشق! از ضربه تیغه‌های خنجر!
از زمزمه‌های شبانه! از مرگ سپید!
و چه بیابان نوری
که درماسه‌های صبحگاهی فرو رفت!
با شهر خواب آلوده در گلایش،
کودک تنها ماند
چشمه‌ای که از رؤیائی می‌جوشد
در برابر گرسنگی گیاهان دریائی به او خط امان داد
کودک و دردش، چهره در چهره

دو رگبار زمردین بهم آمیخته بودند

کودک خود را بر زمین کشید

و دردش گرداگرد او را احاطه کرد

می‌خواهم از چاه پائین بروم

می‌خواهم مرگم را جرعه جرعه بنوشم

می‌خواهم قلبم را از خزه سرشار کنم

تا کسی را که از آب زخمی شد ببینم.

قصیده گریستن

پنجره مهتابیم را بسته ام
زیرا نمی خواهم صدای گریه را بشنوم ،
با این همه در پشت دیوارهای خاکستری ، جز صدای گریه به گوش
نمی رسد.

فرشتگانی چند در آنجا می خوانند ،
سگانی چند عو عو می کنند ،
صددا و یلون در کف دستم جای می گیرد .
اما گریه سگی است بزرگ ،
فرشته ای است بزرگ ،
ویلونی است بزرگ ،
اشکها باد را خفه می کند ،
و جز صدای گریه به گوش نمی رسد .

فصیده شاخه‌ها

دردراز نای بیشه‌زار «تاماریت» ، سگهای روئین آمده‌اند
تا افتادن شاخه‌ها را انتظار کشند ،
تا شاخه‌ها را که درخود درهم می‌شکنند انتظار کشند .
«تاماریت» درخت سیمی دارد ، با سیمی از گریه
هزار دستانی ، آه‌ها را خاموش می‌کند ،
و کشاورزی آنها را از میان غبار ، به‌دور دست می‌کشد .
اما شاخه‌ها شادند ،
شاخه‌ها چون ماهستند .
آنها در اندیشهٔ باران نیستند ،
و ناگهان به‌خواب رفته‌اند ،
چون نانکه‌گوئی درختی بودند .
دو دره که آب تازانوهایشان بالا آمد .
در انتظار خزان نشسته‌اند
هوای گرگ و میش ، باگامی فیل آسما
شاخه‌ها و تنه درختان را پیش می‌برد
دردراز نای بیشه‌زار «تاماریت»

کودکان بسیاری هستند

بی‌حجابی برچهره

که درانتظار فرو افتادن شاخه‌های منند ،

درانتظار آیند که آنها خود را بشکنند .

قصیده زن خمیده

ترا برهنه دیدن چون یاد آوردن زمین است
زمینی هموار ، خالی از اسبان ،
زمینی بدون نیزار ،
شکلی ناب در بسته به سوی آینده ،
افقی از نقره .

ترا برهنه دیدن چونان دریافتن دلتنگی باران است ،
که کمر گاهی لطیف می جوید
یا چونان تب دریائی است با چهره ای عظیم
که نمی تواند روشنی رخساره اش را بیابد .
خون در آلاچیق ها طنین خواهد انداخت
و باشمشیرهای شعله ور فرا خواهد رسید ،
اما تو نخواهی دانست که دل وزغ یا بنفشه
کجا پنهان شده است؟

شکم تو ریشه های درهم آویخته است
و لبهای تو صبحگاهی بی فروغ ،
در زیر سرخ گل های سرد بسترها
مردگان ناله می کنند
و نوبت خویش را انتظار می برند .

قصیده سرخ گل

سرخ گل ، صبحگاه را نمی جست
با جاودانگی بر سر شاخه هایش ،
در جستجوی چیز دیگری بود .
در جستجوی دانائی و یا سایه نبود :
سرخ گل که مرز تن و رؤیاست ،
در جستجوی چیز دیگری بود .
سرخ گل ، سرخ گل را نمی جست .
بی حرکت در آسمان ،
در جستجوی چیز دیگری بود .

قصیده کبوتران تیره

درسر شاخه‌های درخت غار
دو کبوتر تیره را دیدم
یکی خورشید بود و دیگری ماه
به آنها گفتم :
همسایگان کوچك ، گور من کجاست؟
خورشید گفت : در دم من
ماه گفت : در گلوی من .
و من که باز من بردور کمر گاهم ، گام می‌زدم
دو عقاب بزمین دیدم و دختری برهنه
یکی دیگری بود ، و دختر هیچکدام از آنها نبود
به آنها گفتم : عقاب‌های کوچك
گور من کجاست؟
خورشید گفت : در دم من
ماه گفت : در گلوی من .
برسر شاخه‌های درخت غار ، دو کبوتر برهنه دیدم
یکی دیگری بود
و هر دو هیچکدام .

هر سرود ، آرامش عشق است .
هر ستاره ، آرامش زمان است . گره زمان
هر آه ، آرامش فریاد است .

آواز شبانه دریا نوردان اندلسی

از «قادسیه» تا «جبل الطارق» چه شاهراهی است!
دریا گذر مرا از آه‌هایم می‌شناسد.
آه، دخترک، دخترک! بندر «مالاگا» چه پرقایق است!
از «قادسیه» تا «سهویل» چه اندازه انباشته از لیمو بن‌های کوچک است!
باغ لیمو مرا از آه‌هایم می‌شناسد
آه، دخترک، دخترک، بندرگاه «مالاگا» چه پرقایق است!
از «سهویل» تا «کارمونا» حتی دشنه‌ای نیست
هلال ماه می‌برد، و هوا خون آلوده می‌گذرد.
آه، پسرک، پسرک، خیزابه‌ها، اسبم را به‌دور دست می‌برند!
در درازنای کان‌های متروک نمک،
محبوبم! ترا از یاد بردم
هر کسی که دلی می‌خواهد، بگذار خواستار فراموشی من باشد.
آه، پسرک، پسرک، خیزابه‌ها اسبم را به‌دور دست می‌برند.
قادسیه! دریا ترا غرقه می‌سازد. از این راه مرو.
سهویل برخیز و گرنه در رودخانه غرق خواهی شد
آه، دخترک، آه پسرک! چه شاهراهی؟!
بندر چه پرقایق است،
و در میدان چه سرد است!

آئین سینه و کفل درزیر شاخه دراز کشید ،
 فضیلت کهن و تازه زاد بهار .
 برهنگی من اینک باید گل کو کب سر نوشت تو باشد
 و زنبور عسل ، زمزمه یا شراب شماره و حماقت تو ،
 اما عشق من حماقت محض نسیم و چهچه را می جوید .

صبحگاه در کنار درخت خون نمناك شده است
جائی كه زن زائو مى نالد
صدایش در زخم ، بلور به جای مى گذارد
و در پنجره ها ، نشانه هاى از استخوان ها

در حالیکه نور در ایمنى فرا مى رسد
و مرزهای سپید قصه فراموش شده را
در هجومی از آشوب سیاهرگ ها ،
كه به سوی سردی تیره درخت سیب مى رود ،
فرا چنگ مى آورد .

آدم در تب گل رس ، خواب کودكى را مى بیند
كه سوار بر اسب چهارنعل نزدیک مى شود

اما آدم مبهم دیگری نیز در خواب است
ماه سنگی بی نسل خنثی را در دور دست خواب مى بینید
جائی كه كودك نور ، شعله ور خواهد شد .

اصول نظری و کار کرد دویین دی

پیوست

اصول نظری و کار کرد دوین دی *

هر کس که با آن قایق طویل بین رودخانه‌های جاکارا^۱، گوادالت^۲، سیل^۳ یا پیسورگا^۴ مسافرت کند دیر یا زود این سخن به گوشش خواهد خورد: «چه اندازه سرشار از دوین دی است.» مانوئل تورز^۵ هنرمند بزرگ اندلسی یکبار به خواننده‌ای گفت: «صدای شما خوب است، روش خواندن‌تان نیز همینطور، اما هرگز موفق نخواهید شد، زیرا فاقد احساس ویژه یعنی «دوین دی»^۶ هستید.» در سرتا سراندلس از صخره ژائن^۷ تا حومه قادسیه^۸، مردم مدام از «دوین دی» سخن می‌گویند و هنگامی که آن را می‌شنوند باغریزه خطنان پذیر خود آن را تشخیص می‌دهند. ال لبريجانو^۹ خواننده سحر آفرین فلامینکو و آفریننده «دی بلا»^{۱۰} گفت: «هنگامی که من با این احساس ویژه آواز می‌خوانم، کسی نمی‌تواند بامن برابری کند.» لامالینا^{۱۱} رقصه پیر کولی هنگام شنیدن قطعه‌ای از باخ که بریلوسکی^{۱۲} می‌نواخت فریاد کشید: «آهان! این قطعه موسیقی سرشار از دوین دی است!» در حالی که او از موسیقی گلوک^{۱۳}، برامس^{۱۴} و داریوس میل‌هاد^{۱۵} بیزار بود و مانوئل تورز که بین همه کسانی که من شناختم

-
- | | | | |
|----------------------|-----------------|---------------|-------------|
| 1_ Jucar | 2_ Guadalete | 3_ Sil | 4_ Pisuerga |
| 5_ Manuel torres | 6_ Duende | 7_ Jaen | |
| 8_ Cadiz | 9_ EL Lebrijano | 10_ La Malena | |
| 11_ Brailowsky | 12_ Gluck | 13_ Brahms | |
| 14_ Daruius Milhauud | | | |

* این سخنرانی را لورکا در هاوانا و بوئنوس آیرس ایراد کرده است.

** debla واریانته‌ای از کانتو ژوندو (آواز عمیق) اندلسی.

شخص با فرهنگ‌تری بود ، هنگامی که اجرای قطعه «شبانہ جنہ العریف»^۱ را به وسیله «فالا»^۲ می‌شنید این سخن با شکوه را بر زبان آورد : « هرچیز که آهنگی غم‌انگیز داشته باشد، از این احساس ویژه (دوین‌دی) برخوردار است» و حقیقتی از این بزرگتر وجود ندارد.

این آهنگهای غم‌انگیز ، سرشار از رمز ، همچون ریشه‌هایی است که در خاکی بارور می‌نشیند، خاکی که همه آن را می‌شناسیم، همه از آن غافلیم ، اما بهر حال آنچه را که در قلمرو هنر واقعی است از آن به دست می‌آوریم. در این جا «تورز» با توصیفی که گوته در صحبت از پاگانینی^۳ درباره این « احساس ویژه» به دست می‌دهد هم آواز است: «نیروئی اسرارآمیز که همه آن را احساس می‌کنند اما هیچ فیلسوفی نتوانسته است آن را توصیف کند .»

پس «دوین‌دی» نیروئی است نه کرداری، نبردی است نه مفهومی . از گیتار نوازی پیرو استادی شنیدم که می‌گفت : « دوین‌دی در گلوی [خواننده] نیست بلکه از کف پاها موج می‌زند و بالا می‌آید ، یعنی «دوین‌دی» مسأله‌ای مربوط به مهارت نیست بلکه مسأله‌ای مربوط به يك شکل زندۀ واقعی، خون، فرهنگ باستانی و عمل آفرینشگرانه است.

این «نیروی رمزآمیز که همه آنرا حس می‌کنند ولی هیچ فیلسوفی توانا به توضیح آن نبوده است» به راستی روح زمین است . همین «احساس ویژه» بود که قلب «نی‌چه» را چنگ زد ، نی‌چه‌ای که صور بیرون آن را در «ریالتوریج»^۴ یا در موسیقی بیزه^۵ می‌جست ، بی آنکه آن را بیابد یا بداند احساسی که به دنبال آن است از یونانیان اسرارآمیز به رقاصان قادیسیه یا فریاد در گلو شکسته دیونیزی سگموریای سیلوریو^۶ رسیده است.

نمی‌خواهم کسی این احساس ویژه را فرشته شك الیهات لو تر که بهنگام دیدن شیطان خویش در نورمهرگی دواتی را به سوی او پرتاب کرد، به اشتباه

1_ Nocrusno del Generalife

2_ Falla

3_ Paganini 4_ Rialto Bridge

5_ Bizet

۶_ Silverio's Seguiriya اشاره به سیلوریو فرانکومتی، آوازه

خوان اسپانیائی است که در اندلس «کانتۀ ژوندو» را آفرید . «سیگوریا» از همین کانتۀ ژوندو به وجود آمده است .

گیرد^۱ یا با فرشته ویرانگر و نه چندان باهوش کلیسای کاتولیک که خود را به صورت روسپی درآورد تا به صومعه‌ها داخل شود، به هم بیامیزد .

نه ، احساس تیره و لرزانی که من از آن سخن می گویم از نژاد ایزد^۲ شاد سقراط است، سراپا مرمر و نمک ، که در روزی که سقراط جام شوکران را را نوشید خشمگینانه بر استاد خود چنگ انداخت ، همچنین از سلاله ایزد غمگین دکارت است که همانند دانه بادامی سبز کوچک است، ایزدی که چون از خطوط و دایره‌ها خسته شده بود ، از خانه بیرون آمد در طول کانال ها به راه افتاد تا آواز قایق رانان مست را بشنود .

هر گاهی که انسانی یا چنان که نمی‌چه می گفت هنرمندی به سوی برج کمال خویش برمی‌دارد ، بهای ستیزه‌ای است که با این احساس ویژه برپایی دارد، نه چنانکه می‌گویند با فرشته^۳ شعر یا الهه شعر، پس لازم است این تمایز بنیادی را تشخیص بدهیم تا از ریشه هر کاری [اثر هنری] سر درآوریم. فرشته یا راهنمایی می‌کند و هنر ارزانی می‌دارد همچون رافائیل یا دفاع می‌کند و در زیر پر خویش می‌گیرد چون میکائیل - یا هشدار می‌دهد مانند جبرائیل. فرشته ممکن است انسان را خیره سازد، اما کارش فقط این است که بالای سر انسان پرواز کند ، او لطف و فیض خویش را ایثار می‌کند : و انسان بی‌هیچ کوششی به کار ، همدردی ، و رقص دست می‌یازد . فرشته‌ای از آن دست که در راه دمشق بود، یا آن يك که از شبکه پنجره كوچك فرانسیس آسیسی به درون آمد، یا آن دیگری که به دنبال هنریج سیوسو^۴ راه افتاد ، فرشته‌ای است که فرمان می‌دهد و هیچکس را در برابر تابش او یارای مقاومت نیست ، زیرا بالهای پولادینش را در مسیر بر گزیدگان حرکت می‌دهد.

الهه شعر دستور می‌دهد و گاهی الهام می‌بخشد. کارهایی که می‌تواند به انجام رساند نسبت به كوچك و ناچیز است، زیرا که او دیگر خیلی از

۱- لوتر مردی مضطرب و ترسان از گناه بود و همیشه در گرد خود شیطان را می‌دید و یکبار دوات خود را به سوی او انداخت !

2- Daemon 3- Angel

4- Heinrich suso (۱۳۶۶-۱۳۰۰) (از عارفان قرن ۱۴ آلمان)

مادور و خسته است - من او را دوبار دیده‌ام - که ناچار شدم او را با قلبی نیمه مرمرین نبر و مند کنم. شاعرانی که از الهه شعر الهام می‌گیرند صداها می‌شنوند بی - آنکه بدانند سرچشمه آن کجاست ، این صداها از الهه شعر است که شاعران را دلیر می‌کند و گاهی آنها را می‌بلعد. مورد آپولیون از این دست بود، وی شاعری بزرگ بود که فرشته‌ای وحشتناک او را نابود کرد، همان فرشته‌ای که روسوی باشکوه و بشارت دهنده توصیفش کرد. الهه شعر هوش را بیدار می‌کند و چشم اندازهایی را همراه باطعم دروغین تاج افتخار به وجود می‌آورد. بیشتر وقت‌ها، هوش دشمن شاعری است زیرا بیش از اندازه آنها را به تقلید وامی‌دارد، زیرا شاعر را بر اورنگی که کناره‌های تیزی دارد برنشانیده و او را از این واقعیت بی‌خبر می‌دارد که ممکن است، ورچه‌های را به ناگاه قطعه قطعه کنند، یا خرچنگی زهر آگین بر سرش فرو افتد. در برابر همه اینها فرشتگانی که با عینکی يك چشم یا در میان گرمای ملایم سرخ گلهای پر زرق و برق تالاری كوچك پدیدار می‌شوند، ناتوانند.

فرشته والهه شعر از هیچ پیدا می‌آیند، فرشته تابش می‌بخشد، و الهه شعر «مفهوم» ارزانی می‌دارد (هزیود از آنها آموخت) چه برگ زرین باشد چه جامه افتخار، شاعر، طرح‌های خود را در بیشه درختان غان خویش بدست می‌آورد. از سوی دیگر «دوین‌دی» باید از سلولهای خون سرچشمه گیرد. ما باید فرشته را از خود برانیم و الهه هنر را بیرون اندازیم، باید ترس خویش را از عطر بنفشه‌ای که از شعر قرن ۱۸ بیرون می‌تراود، و از دوربین نجومی عظیمی که در عدسی‌های آن الهه بیمار و مجبوس شعر به خواب رفته است، فراموش کنیم.

ستیز واقعی، ستیز با این احساس ویژه (دوین‌دی) است. انسان می‌داند که چگونه خدا را جستجو کند، چه با راههای ناهموار زاهدان یا راهسپری ظریفانه عارفان، یا برجی بلند همچون سن‌ترزا یا گذر سه گانه سن‌ژان بر صلیب. و حتی اگر ناچار شویم با اشعیای نبی که می‌گفت «براستی که تو خدائی هستی پنهان» هم‌آواز شویم، سرانجام خدا نخستین شراره‌های آتش خود را بر سر کسی می‌بارد که او را می‌جوید.

برای یافتن «دوین دی» نه نقشه‌ای است که ما را یاری دهد نه انتظامی . همه آنچه را که می‌دانیم این است که دوین دی چون خرده‌های شیشه، خون را می‌سوزاند، تحلیل می‌برد ، همه اصول دلبذیر هندسی را که انسان آموخته است انکار می‌کند، و با همه شیوه‌های هنری می‌ستیزد ، این همان است که گویا را که استاد رنگهای خاکستری فام و نقره است و استاد آن رنگهای زرد گیاهی که در بهترین نقاشی‌های انگلیسی است ناچار ساخت رنگهای سیاه قیرگون را با چنگ و دندان نقاشی کند: موسن سیتو وردا گیوئر^۲ را عریان در هوای سرد کوچه‌های پیرنه رها کرد: یا ژرمانریک^۳ را در بیابان اوکانا در انتظار مرگی گذاشت ، تن لطیف را با پیراهن سبز بندبازی پوشاند ، و در صبحگاه بولوار چشمان ماهی مرده‌ای را در چهره کنت لاترمون^۴ نهاد .

هنرمندان بزرگ جنوب اسپانیا، کولی یا فلامینکو^۵ چه آنهایی که آواز می‌خوانند یا می‌رقصند و چه آنهایی که بازیگرند ، می‌دانند تا دوین دی در کار نباشد هیچ هیجان واقعی بوجود نمی‌آید . آنها حتی می‌توانند با تظاهر به دارا بودن این احساس ویژه تماشاگری را بفریبند به همان شیوه‌ای که انسان هر روزه بوسیله نقاشان و سبک‌های ادبی فاقد دوین دی، فریب می‌خورد، اما اگر انسان به دقت بنگرد، و در اثر بی‌اعتنائی خویش گمراه نشود به زودی حقه بازی را کشف خواهد کرد ، و دسیسه ساز متظاهر به دوین دی را وادار به فرار خواهد کرد.

یکبار، پاستورا پاوون^۶ خواننده اندلسی «دختری با شانه»^۷ نابغه ناخکام

1_ Goya

۲- Jacint verdaguer شاعر اهل کاتالان ، شخصیت رهبری کنندهٔ رنسانس این محل یا رنسانس ادبی قرن نوزدهم. نویسنده شعر غنائی و دو کتاب بزرگ شعر Canigó و L'Atlantida از این رو در زمینه حاضر به کوه پیرنه اشاره می‌شود.

۳- Jorge Manrique شاعر اسپانیایی قرن ۱۵ که با مرثیه‌ای که در

مرگ پدر خویش سرود مشهور شده است.

4_ Count Lautreamont 5_ Flamenco

6_ Pastor pavón 7_ La Nsna de los peines

هیسپانیک^۱ ، که تخیلی همپایه «گویا» یا «رافائل ال گالو»^۲ داشت در می‌کده کوچکی در قادسیه آوازی می‌خواند ، این زن با صدای سایه وار ، با صدای فلزی نرم ، با صدای خزه پوشیده اش ، با صدایی که در موهای بلندش پیچیده بود آواز خواند ، گوئی صدایش را در آب رود مانزانیا^۳ آغشته یا در بیشه های تاریک و دور دست گم می‌کند . با این همه او بهیچ روی کامیاب نبود ، این ها همه بی نتیجه بود و شنوندگان واکنشی نشان ندادند .

در میان شنوندگان «اینا تسیو اسپله تا» نیز حضور داشت ، خوش اندام همانند يك لاک پشت رومی . روزی کسی از او پرسید ، «چطور است که تو هیچگاه کار نمی‌کنی؟» «اسپله تا» بالبخندی که در خور آرگانتونیو بود پاسخ داد: «من که از قادسیه آمده ام چرا باید کار کنم ؟»

همچنین الوئیس^۴ . آن روسپی آتشین خوی اشرافزاده اهل سه ویل نیز حاضر بود ، آن خلف راستین سوله دادوار گاس^۵ که در ۱۹۳۰ از زناشویی بایکی از روچیلیدها سرباز زد ، زیرا آن مرد از جهت نژاد همپایه اش نبود . فلورنداس ها نیز حاضر بودند که عده زیادی آنها را قصاب می‌دانند در حالیکه آنان از روحانیان قدیمی هستند که هنوز در پیشگاه «گریون»^۶ گاو قربانی می‌کنند ، و در گوشه ای «دون پابلو موروبه»^۷ آن گاو پرور برهیت و باوقار نشسته بود و همچون صورتکی کرتی^۸ می نمود . پاستورا پاون آوازش را در میان سکوت به پایان رسانید . تنها مردی کوتاه اندام ، از رقاصان لاغر اندام ناگهان از پشت بطری های برانندی سفید بیرون جست و با آهنگی طعنه آمیز و آهسته گفت : «زننه باد پاریس!» گوئی می‌خواست بگوید که : «ما در این جا به توانائی ، مهارت و استادی اهمیتی نمی دهیم . در این جا ما دنبال چیز دیگری هستیم .»

1- Hispanic

۲- Rafael El Gallo نام گاو باز مشهوری است.

3- Manzanilla 4- Eloisa 5- Soledad vargas

6- Geryon (در اساطیر یونان غول سه سرو دارنده رعه های گاو)

7- Dan Pablo Murube

۸- منسوب به جزیره کرت.

در این لحظه آوازخوان «دختری که شانه دردست داشت» همچون زنی جن زده، درهم شکسته چون سوگواری قرون وسطایی از جای برخاست، جام بزرگی از کازالا، نوعی براندی آتشگون را لاجرم سر کشید و بر جای نشست، و بدون صدا، یکنفس و بی هیچ ادا و اصول شروع به آواز خواندن کرد، گلایش می سوخت ... اما با دین دی آواز می خواند. او موفق شد از چهار چوب [قواعد] آواز خوانی رهایی یابد و راه را برای دین دی خشمگین و آتشین، همنشین بادهای آکنده ازشن باز کند، بطوریکه شنوندگان همچون سیاه پوستان منطقه کارائیب بهنگام گرد آمدن به دور تندیس سن باربارا^۱ جامه های خود را پای کوبان پاره پاره می کردند.

خواننده «دختری با شانه» ناچار بود صدایش را بشکند، زیرا می دانست کسانی آوازش را گوش می دهند که جزء نخبگان هستند، کسانی که خواستار شکل هنری نیستند بلکه خواستار جوهر آنند، خواستار موسیقی ای هستند که به صورت ناب ترین جوهر آن تعالی یافته باشد. او ناچار بود مهارت ها و عناصر کمکی را ضعیف سازد، به این معنی که ناچار بود الهه الهامش را طرد کند و تنها بماند تا دین دی فرارسد، و در نبردی رویا روی به وی بیوندد. و به چه شیوه ای هم می خواند! او اکنون در شور واقعی بود، صدایش همچون فواره ای بود از خون و ستایش انگیز زیرا صمیمی بود و پراز رنج و همچون ده انگشت دست و پای میخکوب شده و طوفان آفرین مسیح در اثر «خوان دوجیونی»^۲ بیرون می جهید.

غالباً می پندارند که پیدایش دین دی متضمن تغییری بنیادی در تمام هنجارهایی است که بر پایه ساختمان و ترکیب های قدیمی استوار است. دین دی احساس تازه و کاملاً ناشناس را برمی انگیزد، و کیفیتی دارد چون گل سرخی تازه رس و اعجاز و سرانجام شور و حرارتی تقریباً دینی می آفریند. در موسیقی و رقص و آواز عربی، همه جا، پیدایش دین دی با فریادهای بلند (الله الله) (خدا خدا!) رویاروی می شود که چندان از واژه «اوله»^۳ گاو بازان دور نیست.

1- St Barbara (با کرة شهید در ۲۳۷ میلادی)

2- Juan de Juni نقاش اسپانیائی ۱۵۷۷-۱۵۰۷

3- Ole

آوازخوانی جنوب اسپانیا، حضور دویندی با فریادهای «زنده بادخدایان»^۱ دنبال می‌شود، فریادی ژرف، انسانی و فریاد لطیف یگانگی با خدا از راه حواس پنجگانه، به سبب دویندی که صدا و تن رقص را تکان می‌دهد، شکل مجرد واقعی شاعرانه این جهان، ناب و بی‌غش همانند آنچه «پدرو سوتور و جاس»^۲ شاعر ممتاز قرن هفدهم با توصیف باغهای هفت گانه به دست آورد، یا نظیر آنچه سن ژان کلبما کوس^۳ بر نردبان لرزان مویه خویش کسب کرد. این بدان معنی است که هنگامی که این تجربه به دست می‌آید، امکان آثار آن را احساس می‌کنند همگان اعم از تازه کاران که دیده‌اند چگونه سبک بردر نما به ضعیف چیره می‌شود و نیز نا آگاهان که در شوری توصیف ناپذیر ولی اصیل، آثار آن را حس می‌کنند. چند سال پیش در یک مسابقه رقص در «خرز دولافرون ترا» پیرزنی هشتاد ساله، جایزه آن را به رغم زنان زیبا و دخترکانی که کمری چون ساقه گل داشتند، تنها با برافراشتن بازوها، به عقب انداختن سر و پای کوبیدن بر سکوی رقص، ربود، در آن اجتماع الهگان الهام و فرشتگان، زیباییان صورت و زیباییان لبخند، دویندی روبه مرگ می‌کوشید که بالهایش را از دست کاردهای زنگ زده روی زمین رهایی بخشد، مقدر بود که پیروز شود و به راستی هم پیروز شد. همه هنرها شایستگی دارا بودن دویندی را دارند، اما طبعاً وسیع‌ترین قلمرو آن در موسیقی، رقص و شعر خوانی است، زیرا این هنرها نیازمند مفسر زنده‌اند، آنها شکل‌هایی هستند که پیوسته به وجود می‌آیند و می‌میرند و بازبان حال دقیقی توصیف می‌شوند.

غالباً احساس ویژه (دویندی) آهنگسازان به مفسران منتقل می‌شود، حتی این موضوع هم مهم نیست که اگر آهنگساز یا شاعر دروغین باشد، مفسر

1- Viva Dios

۲- Pedro, soto, soto de Rojas در این جا لورکا به کتاب ساتور و جاس

به نام Paraiso cerrado para muchos, Jardines abiertos, para todos که یادآور باغهای غرناطه است اشاره می‌کند. (باغهای هفتگانه)

۳- st John climacus زاهد و عابد قرن ۱۶ نویسنده کتاب نردبان

روح Scala spiritualis

این احساس ویژه می‌تواند جادوی تازه‌ای را که رابطه اندکی با اثر اصلی دارد، بیافریند. درمثل «الئونورا دیوس» دارنده این احساس ویژه را می‌توان یاد کرد که شکست‌ها را آشکار می‌ساخته تا آنها را به مدد آنچه در آنها جای می‌داد به پیروزی بدل سازد، یا «پاگانینی»^۱ که به گفته‌ی کوتاه می‌توانست ملودی‌های عمیقی را از موسیقی‌های کاملاً معمولی بیرون آورد، یا دخترک شاد «پورتادوسانتا ماریا» که روزی او را دیدم که آواز وحشتناک ایتالیائی «اوه مریم مقدس» را با چنان وزن، مکث و معنائی می‌خواند و می‌رقصید که آن آواز بی‌ارزش ایتالیائی را به افمی نیرومند زسارای بدل کرده بود. در هر صورت به راستی این موردی از بازآفرینی مفسر از کار اصلی بود: خون جوشان و نبوغ هنری در اجساد بدون روح قرار داده شده بود.

همه هنرها و همچنین همه سرزمین‌ها می‌توانند دوین دی، فرشته و الهه الهام داشته باشند. درحالی‌که آلمان با استثنائاتی يك الهه الهام دارد و ایتالیا از وجود فرشته‌ای برخوردار است، اسپانیا از آنجا که سرزمین موسیقی و رقص کهن است و جایی است که دوین دی لیموبنان صبحگاهی را می‌چلاند و نیز از آن جهت که اسپانیای ملت مرگ است و همواره در معرض مرگ قرارداد، همیشه از «دوین دی» به هیجان می‌آید.

مرگ در هر سرزمینی هدفی دارد. مرگ فرا می‌رسد و کار پایان می‌گیرد و پرده فرو می‌افتد. البته در اسپانیا چنین نیست. در اسپانیا در هنگام مرگ پرده‌ها را بالا می‌کشند. بسیاری از اسپانیائی‌ها، در میان دیوارها بسر می‌برند تا روز مرگ فرا رسد و تا آنها را به فضای آفتابی ببرند. کسی که در اسپانیای می‌رداز مرده‌های هر سرزمین دیگری زنده‌تر است - نیمرخ او همچون تیغ يك آرایشگر می‌برد. شوخی با مرگ و تفکر خاموش در باره آن برای اسپانیائی‌ها عادی است. از «رؤیا در باره جمجمه‌ها»ی «کووه و دوه»^۲ گرفته تا «اسقف در حال پوشیدن» و «ال دس لیل»^۳، واز ماربلای قرن هفدهم که در کودکی در شاهراهی مرد:

1- Paganini

2- Quevedo (۱۶۵۴-۱۵۸۰) شاعر و طنز نویس اسپانیائی

3- Valdes Leal

«خون شکم من
اسب را پوشانده است
از نعل‌های اسب شما
آتش قیرینه می‌جهد»
تا نوجوان سلامانکا که به تازگی در جنگ با گاو کشته شد:

«دوستان! من می‌میرم
دوستان! من در راهی شوم قدم نهاده‌ام
سه دستمال در درون خود دارم
و اکنون این است چهارمین دستمال...»

پرچینی از گل‌های شوره به چشم می‌خورد که بر فراز آن مردمی برمی-
خیزند که دربارهٔ مرگ می‌اندیشند، مردمی که در شوم‌ترین لحظه‌های زندگی
خود، از شعرهای «ارءاء نبی» الهام می‌گیرند و در عاشقانه‌ترین لحظه‌ها
از سروهای عطر آگین. و نیز البته اسپانیا سرزمینی است آنچه بیشتر از هر چیز
دیگر در آن اهمیت دارد، برندگی نهائی مرگ است.

کارد و گاری چرخدار، تیغ و ریش‌های نوک‌تیز چوپانان، ماه عریان،
مگس، قفسه‌های مرطوب سنگفرش، شمایل‌های دینی پوشیده شده از توری،
آهک زنده و طرح خطرناک لبهٔ بامها و برج‌های دیده‌بانی... همهٔ اینها در اسپانیا
کناره‌های تیز مرگ را داراست، همچنانکه اشاره‌ها و صداها در گذشت خویش به هیجان می‌آورد.
رابطهٔ هنر اسپانیا با خاک بهیچ روی تصادفی نیست، این هنری است سرشار
از خاها و سنگ‌های قابل لمس، مرثیهٔ «پله‌بریو»^۱ یا رقص‌های استاد بزرگ
«ژوزف» آریا دو والد و یلسو، نمونه‌هایی محض نیست. تصادفی نیست که در میان
سرودهای اروپائی این سرود عاشقانهٔ اسپانیائی چشمگیرتر است:

«اگر تو یار و دلبر منی
خدای را، پس چرا مرا ننگریستی
چشمانی را که من داشتم تا به تو بنگرم

به سایه بخشیدم
 اگر تو یار و دلبر منی
 خدای را، چرا مرا نبوسیدی
 لبانی را که من داشتم تا ترا ببوسم »
 به خاک بخشیدم
 اگر تو دلبرك و یار منی
 خدای را، چرا مرا در آغوش نگرفتی
 بازوانی را که داشتم تا ترا در آغوش گیرم
 باکره های خاکی پوشاندمشان
 و شگفت آور نیست که چنین سرودی را در تازه ترین شعر غنائی اسپانیا
 می یابیم:

«من در باغ خواهم مرد
 در زیر بوته گل سرخ کشته خواهم شد
 مادر عزیزم، می رفتم تا سرخ گل هائی بچینم
 ولی در باغ مرگ را یافتم
 مادر عزیزم، می رفتم تا چند بوته گل را قطع کنم
 ولی در بوته گل مرگ را یافتم
 من در باغ خواهم مرد
 در زیر بوته گل سرخ کشته خواهم شد»

سرمای یخ زده در زیر ماهتاب را که «زارباران»^۱ نقاشی کرد، زرد
 کمرنگ و زرد روشن نقاشی های ال گرکو، نشر فرسیگوئنز^۲، همه آثار گویا،
 محراب کلیسای ال اسکوریال^۳، همه پیکره های رنگارنگ پیکر تراشان ما،
 سردابه های خانه های امیران دراوسنا، «مرگ با گیتار» نمازخانه «بناونتس»^۴

۱- Zurbaran نقاش اسپانیائی (۱۶۶۹-۱۵۹۸).

2- Fr Siguenza

۳- El Escorial کاخ و صومعه ای نزدیک مادرید. بناشده در ۱۵۶۳/۸

میلادی. مجموعه ای از نقاشی های مهم اسپانیا در آنجاست.

4- Benaventes

در مدینا دوریوسکو^۱، همهٔ اینها قرینهٔ فرهنگی است برای زیارت‌هایی که در آرامگاه سن آندره دوته ایکسیودو^۲ انجام می‌شده (یعنی جائی که مردگان در مراسم مذهبی جائی دارند) یا نوحه‌هایی که زنان «آستریاس»^۳ در نور فانوس در شب ما نوا بر می‌خوانند و یا رقص «سی بیل» در کلیسای ماژورکا و توله دو، یا تیرگی‌های این رکورت تور توز او مراسم و تشریفات بی‌شمار روز جمعهٔ پیش از عید پاک که همراه با پیشرفته‌ترین مناظر گاوبازی، پیروزی همگانی مرگ را در اسپانیا به وجود می‌آورند، از تمام کشورهای کرهٔ زمین تنها مکزیک است که می‌تواند در این زمینه با اسپانیا برابری کند.

همین که الهه الهام از مرگ آگاه شد، درهای خانه‌اش را می‌بندد، یا ستونی برمی‌افرازد، یا ظرف حاوی خاکستر مرده‌ها را می‌گرداند^۴، یا با دست مومی بر لوح گوری می‌نویسد، او بی‌درنگ تاج گل خود را در سکوئی که میان دو ورزش‌نسیم‌وج می‌زند، پر پر می‌کند. در زیر طافی سر قصیده، بادستی اندوهگین، گلهای ویژه‌ای را که نقاشان ایتالیایی قرن پانزدهم نقاشی کرده‌اند، دسته می‌کند و جوجه خروس مورد اعتماد لوکریوس را فرا می‌خواند تا سایه‌های نامنتظره را بترساند و فراری دهد. هنگامی که فرشته از مرگ باخبر می‌شود، به آهستگی گرد دایره‌ای می‌چرخد و با اشکهای سرد و نرگس‌ها مرثیه‌ای می‌سازد که مشاهده کرده‌ایم در دست «کیتز» یا «ویلاساندینو»^۵ یا «هرده‌دا»^۶، یا بک کیوئر، «خوان رامون خیمه‌نز» به لرزش درمی‌آید. اما چه لرزشی به فرشته دست خواهد داد اگر احساس کند عنکبوتی هر چند کوچک - با پاهای لطیف گلگون او برخورد کرده است؟

از سوی دیگر دوین‌دی اگر امکان مرگ را در نیابد، اگر نداند که گرد یک‌خانه مرگ پرسه خواهد زد، اگر یقین نداشته باشد که می‌تواند شاخه‌هایی را که ما همگی حمل می‌کنیم به حرکت درآورد، آشکار نمی‌شود، که در این صورت نه شادی می‌آفریند نه آرامشی می‌دهد.

1_ Medina de rioseco

2_ St andres de teixido 3_ Asturias

۴_ Urn - ظرفی که خاکستر مرده در آن نگاهداری می‌شد.

5_ Villasandio 6_ Herrera

دوین‌دی در تصور، درددا، یا در اشاره، نبرد رویاروی با آفرینشگر را بر لبه پرتگاه دوست دارد، در حالیکه الهه الهام و فرشته از ویلن یا وزن شمرده شده خرسندند، دوین‌دی زخم می‌زند، و از درمان همین زخمی که هرگز بهبود نمی‌یابد، عنصر شگفت‌انگیز و اصل کار انسان به وجود می‌آید. چگونگی سحر آسای يك شعر در این نهفته است که همیشه در اختیار دوین‌دی باشد، آن‌سان که هر کس آنرا ببیند با آب تیره غسل تعمید یابد. زیرا به وسیله دوین‌دی عشق ورزیدن و دریافتن آسانتر است و نیز انسان در این حال یقین دارد که دوستش می‌دارند و درمی‌یابندش.

و این ستیز برای بیان و انتقال بیان شعر گهگاه ویژگی نبرد با مرگ را می‌یابد.

مورد فلامینکا - و همان سن‌ترزای سرشار از دوین‌دی را به یاد آوریم، نه از این بابت که باید با سه ضربه جانانه نره گاوی وحشی را متوقف کرده باشد - که به راستی متوقف کرد - و نه از این بابت که در برابر «فرخوآن - دولامی‌سریا» از سیمای زیبای خویش ستایش‌ها کرد، یا يك سیلی که بر گونه سفیر پاپ نواخته، بل از این جهت که او یکی از انسان‌های نادری بود که دوین‌دی (نه فرشته‌اش، زیرا فرشته هیچگاه حمله نمی‌کند) بدن او را با نیزه‌ای سوراخ کرد تا ویرا بکشد زیرا او آخرین رازش را درباره عشق جاودانه دزدیده بود - یعنی پل ظریفی که حواس پنجگانه را با هسته‌ای که آفریننده گوشت زنده، ابر زنده، دریای زنده است، یگانه می‌کند.

سن‌ترزا در مقایسه با فیلیپا طریشی يك فاتح دلیر دوین‌دی بشمار می‌رفت، حال آنکه فیلیپ که در آرزوی الهه الهام و فرشته الهیات بود، خود را در زندان دوین‌دی اشتیاقی آرام در بنای الاسکوریا ل مجبوس یافت، جایی که هندسه هم - مرز رؤیاست و دوین‌دی نقاب الهه الهام را برای کيفردادن جاودانی پادشاهان بزرگ به چهره می‌زند.

گفتم که دوین‌دی مرز اشیاء و نیز زخم را دوست می‌دارد و به جایی کشانده می‌شود که اشکال، خود را در آرزویی بزرگتر از تأثیرهای آشکارشان ذوب می‌کند.

در اسپانیا (همانند مشرق زمین - جایی که رقص بیانی دینی است) دوین دی در اندام رقاصه‌های قادیسه که «مارشال» ستایششان می‌کند، یا در استان‌های آواز خوانان که جوونال آنها را تحسین می‌کند، یا در همه آئین‌های گاو بازی، یعنی يك نمايش راستین دینی که در آن همانند آداب عشاء ربانی آئین نیایش درکار است و خدائی قربانی می‌شود، قلمروی بی‌مرز دارد.

گوئی همه دوین دی جهان کهن در این چشم انداز کامل گرد می‌آید، یعنی در نماد فرهنگ و حساسیت شدید ملتی که زیباترین خشم انسانی و زیباترین افسردگی و زیباترین اندوه او را کشف کرده‌اند، نه در رقص اسپانیائی نه در گاو بازی، کسی شاد نمی‌شود، دوین دی مراقب است که انسان به وسیله نمایش، در صور زنده رنج ببرد و پلکانی برای گریز از واقعیت محصور ترتیب می‌دهد. دوین دی بدن رقاصه را چنان به حرکت می‌آورد که نسیم دانه‌های شن را. با نیروئی جادوئی دختری را به کسی که در اثر ماه مفلوج شده است، بدل می‌کند، یا پیر مرد شکسته‌ای را که در میخانه‌ها گدائی می‌کند با سرخ چهرگی جوانان سرشار می‌سازد، یا عطر شبانه بندر را به طره‌موهای بلند زنی می‌برد، و در هر لحظه بازوان را به جنبش‌هایی وامی‌دارد که رقص همه زمان‌ها را به وجود می‌آورد.

اما این نکته درخور تأکید است که دوین دی هرگز نمی‌تواند خود را تکرار کند، همان گونه که صور دریا نمی‌توانند دوباره به همان شکل در طوفان نمایان شوند.

اما در گاو بازی است که دوین دی نافذترین ویشگی خود را به دست می‌آورد، زیرا از يك سو ناچار است با مرگ بجنگد - که ممکن است نابودی آور باشد - و از سوی دیگر با هندسه یعنی مقیاس بنیادی عناصر باید نبرد کند. گاو مدار خود را دارد و گاو باز مدار خود را و بین این دو مدار نقطه خطری وجود دارد که در آن جا، اوج بازی هراسناک است.

ممکن است که با «موله‌تا»^۱ الهه الهام و با نیزه گاو بازی فرشته را داشته

۱- Muleta پارچه‌ای سرخ با میله‌ای باریک و نوک تیز پولادین در زیر آن که گاو باز برای بازی دادن گاو بکار می‌برد.

باشیم و گاو بازی نيك بشمار آئیم ، اما بهنگام حرکت دادن شل گاو بازی زمانی که گاو هنوز زخم نخورده و باز در مرحله آخر کشته شدن گاو، به دوین دی نیازمندیم تا ضربه را هنرمندانه درست در «لحظه حقیقت» وارد آوریم.

گاو بازی که با بی باکی خود تماشاگران را به هراس می افکند، گاو باز راستین نیست ، او خود را در نقش بیهوده کسی قرار داده که با زندگانی خود بازی می کند (که هر کس توانائی این کار را دارد)، از سوی دیگر گاو بازی که به وسیله دوین دی ضربه می خورد، درسی از موسیقی فیثاغورثی می آموزد و ما فراموش می کنیم که او مدام قلب خود را بر شاخ های گاو می افکند.

«لاگار تیخو» با دوین دی رومی ، «خوزه لیتو»^۱ با دوین دی یهودی ، «بلمونته»^۲ با دوین دی به سبك باروک و «کاگانکو» با دوین دی کولی وار خود از سبده دم میدان گاو بازی، همچون شاعر ، نقاش ، موسیقی دان، یعنی چهار شاهراه بزرگ سنت های اسپانیائی ظاهر شدند.

اسپانیا تنها سرزمینی است که در آن مرگ منظره ای طبیعی دارد، جائی که مرگ بهنگام فرارسیدن هر نو بهار در شیپور بلند خود می دمد، و بر دوین دی این سرزمین همیشه يك دوین دی زیر کانه ای حکم فرما بوده، و همین ویژگی ممتاز و کیفیت آفرینشگرانه ای به آن می بخشیده است.

احساس ویژه (دوین دی) ای که برای نخستین بار در پیکر تراشی گونه های مقدسین استاد ماتئو کامپوستلایی را با خون سرخ پوشاند، همان است که سن ژان را بر صلیب به گریه و زاری انداخت ، یا پری چه های برهنه را در غزل های دینی «لوپ دو وگا» سوزاند.

دوین دئی که برج «ساهاگون» را برافراشت یا آجرهای گداخته را در «کالا تابود» یا «ترول» نصب کرد، همان دوین دئی است که ابرهای (نقاشی های) ال گرکو را پاره پاره کرد و کسدها های «کوئودورا» را بالکدی به زمین در غلطاند و بینش «گویا» را شعله ور ساخت.

هنگامی که باران می بارد ، همین دوین دی و لاسکوئز سرشار از این

۱- Joselito سبکی در معماری

۲- Belmonte سبکی در معماری که برضد قیود کلاسیک قیام کرد.

احساس را پنهانی در پشت جامه‌های خاکستری شاهانش از خانه بیرون می‌آورد، و دربرف، «هرده را» را برهنه از خانه بیرون می‌کشد تا ثابت کند که سرما کشنده نیست، هنگامی که دوین دی می‌افروزد، «بروگت» را درشعله خویشتن می‌کشد و او را ناچار می‌سازد بعد جدیدی در پیکرتراشی کشف کند.

هنگامی که دوین دی سن‌ژان کنار صلیب آشکار می‌شود، الهه الهام «کونگورا» و فرشته «گارسپا لاسو» ناچارند از تاج افتخار صرف‌نظر کنند، و نیز هنگامی که گوزن زخمی بر فراز تپه نمایان می‌گردد، الهه الهام «گونزالو» دو بر کو، و فرشته پیش‌نماز «هیتا» خود را کنار می‌کشند تا بگذارند «ثرژمانریک»، هنگامی که تا سرحد مرگ زخمی شده و به دروازه‌های دژ بلومونته رسیده است بگذرد. الهه الهام گرگوری هرئاندز و فرشته خوزه دومورا ناچارند خود را عقب بکشند تا دوین‌دئی که اشکهای خونین «منا» را می‌گرید، عبور کند. به همین شیوه الهه الهام افسرده کاتالونیا و فرشته خیس از باران گالی سیا ناچارند با شگفتی مهرآمیز به دوین‌دی کاستیل بنگرند، کاستیلی که از آن نان گرم و از آن ماده گاو آرامی که بیرون از عرصه آسمان‌های بادگیر و زمین‌های خشک چرا می‌کند، بسیار دور است.

دوین‌دی کوئودو و دوین‌دی سروانتس، یکی با شقایق‌های سبز تابناک و دیگری با شقایق اندوده «روئید را» تاج سر تندیس دوین‌دی در اسپانیا هستند. روشن است که هر منری، دوین‌دی متفاوتی از نظر نوع و شکل داراست، اما همگی ریشه‌های خود را در یک نقطه بهم می‌پیوندند، جایی که «آوازهای اندوهناک» مانوئل تورز بطرز غیرقابل ضبط و ربطی بنیادهای مشترک چوب، صدا، کرباس و کلمات را به لرزه درمی‌آورد.

«آوازهای اندوهناکی» که ما در پس آن با محرمیتی ظریف، آتش-فشان‌ها، مورچه‌ها، نسیم‌های ملایم و جاده شیری کهکشانی را که شب عظیم را به گرد کمر گاه خود پیچیده است کشف می‌کنیم.

بانوان و آقایان: من سه طاق بنا کرده‌ام و با دستی خشن الهه الهام و فرشته و دوین‌دی را در آن جای داده‌ام.

الهه الهام آرام بر جای میماند، می‌تواند در زیر پیراهنی چین‌دار نمایان

شود یا چشمان ستاره‌وش ماده گاو پمبی به خود بگیرد، یا بینی بلندی با چهار
چهره که دوستش پیکاسو به او بخشیده است. فرشته می‌تواند در کیسوی بافته‌ای
که آنتونلو اهل مسینا کشیده یا در پیراهن لیپی یا در ویالون ماسولینو و روسو
حرکت کند.

دوین دی - دوین دی کی‌جاست؟ در میان گنبدتهی هوایی اندیشه گیر، می‌آید
که مصرانه برفراز تارک مردگان می‌وزد، و در جستجوی چشم اندازه‌های جدید و
نشان نامنتظره است، هوایی که بوی نکهت دهان کودک می‌دهد و بوی علف کوبیده
شده، و نقاب مدیوزائی^۱ که تعمید دائمی اشیاء تازه آفریده شده را اعلام می‌کند.